

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

امالِ مَنْ بِآش!

خلاصه: پسری که بخاطر اینکه داداشش نره زندان لیته.....

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم.
بازم امتحانمو گند زدم.

ایندفعه مطمئنم رادین زنده زنده خاکم میکنه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کیف مدرسم رفتم زیپشو باز
کردم و از تو پوشم برگه امتحانو برداشتم.

از اینکه نصف برگه سفید بود و فقط رنگ خودکار قرمز معلم
روش خودنمایی میکرد خندم گرفت.

با صدای زنگ در خونه سریع برگه رو زیر بالشت گذاشتم و از
اتاق خارج شدم.

درو باز کردم

با دیدن صورت رادین جلو در رفتم کنار.

با دیدنش دستپاچه شدم و لبخند ملیحی زدم: سلام داداش
جونییی.

بدونه اینکه نگاهی بهم بندازه وارد خونه شد و درو پشت سرش
بست.

کفشاشو دراورد و توی جاکفشی گذاشت.

به سمت اشپزخونه رفت که پشت سرش راه افتادم.

کلافه بود و حتی نگام نمیکرد و این خیلی داشت اذیتم میکرد.

رفتم سمتش و گفتم: چرا اینقدر عصبی تو؟

از تو یخچال بطری ابو برداشت و سر کشید.

بعد از اینکه بطریه خالیو پرت کرد روی میز اشپزخونه گفت: رفتم

مدرست بازم امتحانتو گند زدی، با بچه های مدرسه دعوا کردی..

برگشت و درمونده زل زد بهم: اخه تو چرا اینقد منو اذیت میکنی؟

سرمو انداختم پایین.

روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم.

اما تقصیر من چیه؟ برای دعوا اون پسره اول منو زد منکه تقصیری نداشتم.

چیزی که تو ذهنم بودو به زبون اوردم: من کار بدی نکردم اون پسره اول منو هول داد منم خب... مجبور شدم بزنمش.

سرمو بلند کردم و دیدم داره با پوزخند نگام میکنه.

_باشه قبول تقصیر اون پسره بود... چرا باز نمروتو کم اوردی؟ مگه من باهات تمرین نمیکنم؟ اخه چرا همش بی دقتی میکنی؟ میدونی بهم چی گفتن؟ گفتن اگه همینجوری پیش بره از مدرسه اخراجت میکنن.

با ناراحتی از اشپزخونه خارج شدم که صداش بلند شد: از فردا برات معلم خصوصی میگیرم.... تو هم فقط باید بشینی درس بخونی از گوشی بازی و پلی استیشنم خبری نیست.

با تعجب به روبه روم زل زدم.

یعنی چی؟ چطور میتونه حتی اون یزره تفریحم ازم بگیره. خدا روشکر تلویزیونو ممنوع نکرد برام.

به سمت اتاقم رفتم و درو باز کردم.

برگه امتحانمو از زیر بالشت دراورددم و تو دستم پارش کردم.
 حاله از این ریاضی بهم میخوره.
 گرچه من بچه تنبلی بودم.
 بقیه درسام نمراتم ۱۶ یا ۱۷ بود.
 من کلاس نهمم و رادین هم هفت سال ازم بزرگتره.
 وقتی بچه بودیم مامانمون مارو ترک کرد و رفت.
 بابامون هم بخاطر مامان نتونست مارو قبول کنه و از خونه بیرونمون کرد.
 اونموقع ها خیلی بدبخت بودیم.
 پیش داییمون زندگی میکردیم.
 من که اونموقع کلا ۶ سالم بود و از اینجور چیزا خوب نمیفهمیدم.
 اما رادین خیلی تلاش کرد.
 با اون سن کمش شروع کرد به کار کردن تا بتونه یجوری از من نگه داری کنه.

من رادینو خیلی دوست داشتم اما همیشه بخاطر درس نخوندم
بههم بی محلی میکنه.

روی تخت دراز کشیدم.

ناخوداگاه قطره اشکی روی گونم چکید که با دستم پشش زدم.

پتورو روی خودم کشیدم و سعی کردم زیاد فکر نکنم.

کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم.

* * * * *

با صدای زنگ ایفون کلافه غلٹی زدم.

دوباره صداش بلند شد.

اوف خدا مگه رادین کلید نداره؟ پس چرا درو باز نمیکنه خودش.

داشت کم کم دوباره خوابم میبرد که زنگ در به صدا اومد.

با حرص سره جام نشستم و دادی از حرص کشیدم.

عصبی از جام بلند شدم و خواستم بطرف در برم که پام به موکت

گیر کرد و با مخ خوردم زمین.

اخی گفتم و پامو تو دستم گرفتم.

احساس میکردم شکسته.

نگاهی به پام انداختم و با بدبختی از جام بلند شدم.

لنگون لنگون سمت در رفتم و درو باز کردم.

درو باز کردم با دیدن یه مرده غریبه که یه تیپ اسپرت زده بود
و فوق العاده جذاب بود خشکم زد.

این دیگه کیه؟

نگاهشو از روم برنمیداشت و این معذبم میکرد با صدای لرزونی
گفتم: بفرمایید؟

لبخندی زد و چند قدم اوامد جلو.

بخاطر درد پام خوب نمیتونستم راه برم و پامو زمین بزارم.

_داداشت کجاست کوچولو؟

با اخمای درهم نگاهش کردم.

اصلا از اینکه بهم گفت کوچولو خوشم نیومد.

_من کوچولو نیستمممم شماهم بهتره درست صحبت کنی.

خم شد روم و با چشمهای وحشیش نگام کرد نفسش که بهم
صورتتم میخورد حالم عوض میشد.

نگاهش رو لبم سر خورد و گفت:اگه نکنم؟

خواستتم جوابی بهش بدم که سرشو آورد جلو و لبه‌اش اسیر لبام
شد.

تو شک رفته بودم و نمیتونستم تکنون بخورم.

اون... با من....

سریع دستامو روی سینه‌ش گذاشتم و خواستم هولش بدم که
خودم رفتم عقب و از پشت خوردم زمین.

پام که به زمین برخورد کرد ناله ای کردم و از درد چشمامو رو
هم گذاشتم.

رایا.

با شنیدن اسمم از دهن همون فرد که ایندفعه با لحن نگرانی بود
اخمم توهم رفت.

سریع خم شد روم و دستشو گذاشت رو پشتم و با نگرانی که تو
چشماش بود گفت:خوبی عزیزم؟کجات درد گرفت قربونت برم؟

ناخوداگاه از این لحن مهربونش بغضم گرفت.
 سری تکون دادم و به سختی از جام بلند شدم که ما بین راه
 دستی زیر گردنم و اونیکی زیر زانوم فرود اومد.
 بلندم کرد و روی مبل گذاشتتم و مشغول بررسی پام شد.
 از خجالت خواستم پامو عقب بکشم که مچمو گرفت.
 _از من خجالت نکش عزیزدلم.....قراره دیگه.....
 بقیه حرفشو نزد و لبشو روی مچ پام گذاشت که چشمام گرد
 شد.
 سریع نیم خیز شدم که دستشو روی سینم گذاشت و فشاری
 بهم وارد کرد و مجبورم کرد روی مبل دوباره دراز بکشم.
 تو یه حرکت روم خیمه زد که با چشمایگرد شده نگاش کردم.
 چشماش خمار شده بود و بدنش داغ بود.
 از ترس نفس تو سینم حبس شده بود.
 اروم سرشو جلو آورد و گوشه لبمو بوسید.

انگار که بهم برق وصل شده باشه تکنون شدیدی خوردم و دستامو روی سینهش گذاشتم.

خدایا خودت کمکم کن این چرا اینجوری میکنه؟

بالاخره بغضم شکست و اشکام سرازیر شدن.

با مشت به بازوش زدم که چشماشو باز کرد و وقتی نگاهش به چشمای اشکیم افتاد ازم جدا شد.

با انگشتش اشکامو پاک کرد و با مهربونی گفت: هیششش..... عزیزم گریه نکن.

ولی اشکام بند نمیومد فقط دعا میکردم رادین بیاد خونه.

_هیسسسس ساکت باش بچه یه اشک دیگه بریزی میزنمت.

از ترس ساکت شدم که لبخند محوی زد و خم شد روم نوک بینیمو بوسید و از روم بلند شد.

_بزودی مال خودم میشی کوچولو شیطون.

با بهت بهش نگاه کردم.

یعنی چی؟ چرا اینقد رفتاراش عجیب بود.

فقط میدونم بدجور ازش میترسم.

به خودم که اومدم با دیدن جای خالیش تعجب کردم.

این کی رفت.

همونجا روی مبل نشسته بودم و قصد بلند شدنم نداشتم.

تو شک حرفاش و کاراش بودم.

اون مرد کی بود با من و زندگیم چیکار داشت؟

حس ترس تمام وجودمو گرفته بود.

به ساعت نگاهی انداختم.

(۹:۰۰)

پس چرا رادین نمیومد.

همیشه قبل از ساعت ۸:۰۰ خونه بود.

از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

در یخچالو باز کردم و از توش سیبی برداشتم.

مشغول خوردنش بودم که صدای قفل در اومد.

با خوشحالی بلند شدم و به سمت در رفتم قبل از اینکه خودش
درو باز کنه محکم درو کشیدم.

که چون حرکت سریع یهویی بود محکم به جلو پرت شد و افتاد
رو منه بدبخت.

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت: این چه وضعشه اخه خنگول؟
از اینکه بهم گفت خنگول عصبی شدم و گفتم: برو اونور فکر
کردی خیلی وزنت کمه اون هیكلتو انداختی رو بدن منه بدبخت.
با خنده از روم بلند شد.

به سمت اشپزخونه رفت و دره یخچالو باز کرد از توش یه تخم
مرغ برداشت و رو به من گفت: نظرت با تخم مرغ چیه؟
چشماشو تو حدقه چرخوندم ادمی نبود که از همچی ایراد بگیره.
_خوبه من میخورم.

رادین سری تگون داد و ماهیتابرو از تو کابینت برداشت.
از اشپزخونه خارج شدم و روی مبل روبه روی تیوی نشستم.
دو دل بودم برای اینکه به رادین ماجرای امروزو بگم.

اصلا چه عکس العملی میخواد نشون بده؟

میترسیدم بگم و از دستم عصبی بشه که چرا یه مرده غریبه رو
اوردم به خونه.

غرق افکارم بودم که با تگون خوردنم سرمو چرخوندم و به قیافه
رادین نگاه کردم.

به چی فکر میکنی صدبار صدات زدم.

لبامو بهم فشردم و گفتم: اممم... هیچی.

بدون اجازه دادن اینکه سوالی ازم بپرسه از کنارش رد شدم و
وارد اشپزخونه شدم.

روی صندلی نشستم که روبه روم نشست.

نگاهی به تخم مرغ انداختم و با دهن کجی گفتم: میشه این
آخرین تخم مرغمون باشه؟

با صدای خندش پوکر نگاش کردم.

ببخش دیگه رایا از صبح درگیرم... میدونی که پول بدهکارم.

از حرفش دلم گرفت.

کاش همچین چیزی نمیگفتم، نمیخواستم فکر کنه من از این وضعیت ناراضی ام.

با صداش از افکارم خارج شدم.

_تو چرا اینقد میری تو فکر؟

لقمه ای که برام درست کرده بودو از دستش گرفتم و همونطور که میجویدمش با دهن پر گفتم: ببخشید چی داشتی میگفتی؟
 اخمی کرد: صد بار گفتم با دهن پر صحبت نکن مگه میفهمی؟!
 بعد از اینکه لقمر و قورت دادم با خنده گفتم: ببخشید حالا حرفتو میگی؟

_اره.....برای فردا درساتو خوندی؟

پوکر نگاش کردم و گفتم: همین؟ واقعا همینو میخواستی بگی؟

با خنده به متین نگاه کردم که عین اسب داشت میدوید دنبالم.

DONYAIE MAMNOE

با سرعت دویدم که نمیدونم پام به چی گیر کرد و پخش زمین شدم.

هوفی کشیدم و اروم از جام بلند شدم که زانوم تیری کشید.
ای خدا دیگه پا برام نمونده از بس خوردم زمین.

متین با نفس نفس بهم رسید و با دیدنم لبشو زیر دندون گرفت
و گفت: شت. خوردی زمین خاک تو سرت.

با اخم نگاش کردم و زمزمه کردم: تقصیر تو بوداااا.

با تعجب گفت: من؟! اخه به من چه تو عرضه دویدن نداری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینی که هست.

با خنده زد رو شونم که منم باهاش خندیدم.

با صدای زنگ مدرسه و بعد صدای ناظم که گفت میتونیم مدرسه
رو ترک کنیم.

عین خر با متین از مدرسه خارج شدیم.

چون مسیرم باهاش فرق میکرد ازش جدا شدم و به سمت خونه
حرکت کردم.

دم ظهر بود و خیابون تقریبا خلوت بود.
 با صدای بوق ماشینی که از پشت سرم میومد.
 به عقب برگشتم و با دیدن.....
 لعنتی این اینجا چیکار میکنه؟!
 چرا از دست سرم برنمیداره.
 ای خدا چه سریشم گیرمون افتاده.
 شیشه رو داد پایین و با لبخند مرموزی گفت: بیا بالا پسرکم هوا
 گرمه اذیت میشی.
 با تعجب نگاهش کردم.
 دیگه داشت عصبیم میکرد.
 با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم: از اینجا برو خودم
 پا دارم میرم.
 _نگفتم پا نداری گفتم هوا گرمه راهم طولانیه بیا بالا میرسونمت.
 یهو نگاهش لیز خورد روی پام که خم شدم و به پام نگاهی
 انداختم.

شت. شلوارم پاره شده بود و از زخمم خون میومد.

تف تو این شانس قشنگم.

درو با شدت باز کرد و نزدیکم شد که یه قدم عقب رفتم.

روی زانو خم شد و میچ شلوارمو گرفت و کشید بالا.

دستش به زخمم خورد که اخی گفتم وبا حرص پامو عقب کشیدم.

به چشمای نگرانش خیره شدم.

بازومو کشید و منو تو بقلش فرو برد.

سرشو داخل گردنم فرو برد و نفسای عمیق کشید.

چند ثانیه هاج واج به اطراف خیره شدم.

_خیلی درد داری؟ اگه درد زیاده بریم دکتر.... اول میریم خونه من تا زخمتو ضد عفونی کنم.

با حرص دستامو رو سینهش گذاشتم و گفتم: ایهههه ولممم
کننن مرتیکه هههههه..... من با تو بهشتم نمیام.

پوزخندی زد و گفت: باشه خودم میبرمت.

بعد تو یه حرکت ناگهانی دستشو زیر زانوم برد و اونیکی هم زیر پام.

از ترس اینکه نیوفتم سفت دستام دورش حلقه کردم.
در ماشینو باز کرد و منو با احتیاط روی صندلی جلو نشوند.
خودشم پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کرد.
دستمو سمت دستگیره در بردم و خواستم درو باز کنم که قفلو زد و با سرعت رانندگی کرد.
لعنتی داشت منو کجا میبرد؟

با ترس زدم به شیشه ماشینش و گفتم: نگه داررر من باید برم خونه.

جوابی نداد کع عصبی شدم و محکم زدم به بازوش: با تواممممم.....میگم نگه دار عوضی.

_هیشش ببند دهن تو الانم مثل بچه ادم بشین سرجات کمر بندتم
ببند که خطرناکه.

از این حرفاش دلم میخواست همین الان در ماشینشو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون.

چندبار دستگیره رو باز و بسته کردم اما چیزی تغییر نکرد.

دیگه کم کم از تقلا کردن خسته شدم و بغضم با صدا ترکید.

اون مرده غریبه با شنیدن صدای گریه هام سریع ماشینو نگه داشت و رو کرد سمت من که دستامو جلوی صورتم گذاشته بودم: چیشد قربونت برم؟ چرا داری گریه میکنی؟ بینم صورتتو. دستامو با دستاش گرفت و با دیدن اشکام کلافه چنگی تو موهای زد و کمرمو گرفت با یه حرکت بلندم کرد و روی پاهاش نشوند که خشکم زد.

سرمو به سینش تکیه داد و بقل گوشم شروع کرد به حرف زدن: هیشش گریه نکن خوشگلم چطور دلت میاد این چشمای قشنگتو بارونی کنی؟

نمیدونم چرا از شنیدن حرفاش حس خوبی بهم دست میداد.
اهههه چی میگم من؟

خواستم از رو پاهاش بلند شم که محکمر از قبل تو بقلش
فشردم و سرشو نزدیک گوشم برد:

_تا من نخوام جایی نمیری پسرکم.

شروع کردم به تقلا کردن: اهِهههه ولم کنن سریش.

با شنیدن کلمه اُخرم با اُخم نگام کرد و زیر لب غرید: یبار دیگه
از اینجور حرفا از دهنِت بیاد بیرون تنبیهت میکنم.

زیر لب برو بابایی زمزمه کردم و از رو پاهاش بلند شدم.

روی صندلی جلو نشستم و خواستم در ماشینو باز کنم که محکم
بازومو کشید و پرتم کرد تو ماشین و درو بست.

دوباره قفلو زد و فکمو با دستش گرفت.

به چشمای مشکیش خیره شدم که گفت: یبار بهت هشدار دادم
درست صحبت کن انگار حرف تو گوشت نمیره فسقلی.

دستمو به دستای قدرتمندش که فکمو گرفته بود گذاشتم و با
درد گفتم: اُخ... ولم کن فکمو شکوندی.

نگاهی به چشمای پر از دردم انداخت و لبخند محوی زد.

چشمامو رو هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم که نرمی چیزی
رو روی لبام حس کردم.

چشمامو باز کردم با تعجب بهش نگاه کردم که با خشونت داشت
لبامو میخورد.

اینقدر محکم میک میزد که حس میکردم لبام داره کنده میشه.
از لب پایینم گازی گرفت و محکم کشید که اخی گفتم و دستامو
روی سینه هاش گذاشتم و محکم هولش دادم که خودش بی
میل ازم جدا شد.

نگاهی به لبام انداخت و لبخندی از رضایت زد و بوسه ای گوشه
لبم زد.

بغضمو به سختی قورت دادم و تا میتونستم خودمو تو گوشه
صندلی جمع کردم.

لبم گز گز میکردم و مطمئنم بودم کبود شده.

مرتیکه روانی.

اصلا به داداش اردینم میگم چه بلایی سرم آوردی.

دیگه تا رسیدن به خورش حرفی نزدیم منم تقلایی نکردم.

راستش فهمیده بودم هرکاری بکنم اون بازم کاره خودشو
میکنه.

اصلا اسمش چیه؟

اهه به تو چه اخه؟

بعد از چند دقیقه وارد پارکینگ شد و ماشینو به گوشه پارک
کرد.

دره ماشینو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

از جام تگون نخوردم و دست به سینه عین بچه های تخس به
روبه روم خیره شدم.

اومد دره سمت منو باز کرد و خواست دست بندازه زیر پام تا
بلندم کنه که خودم سریع از ماشینش پیاده شدم و کمی ازش
فاصله گرفتم.

_خودم پا دارم ببین.

به پام اشاره ای کردم که خندید و گفت: منظورت پای چلاخته؟

اخمی کردم و گفتم: نخیرم خیلیم سالمه میتونم راه بیام فقط
یکم لنگ میزنم همین.

کلافه اومد نزدیکم که رفتم عقب اما با شنیدن حرفش دوباره
رفتم جلو.

_عین ادم میای بغل من تا ببرمت بالا اسانسور خراب شده پله
ها هم زیادن.

تکون نخوردم که عصبی اومد سمتم و از کمرم گرفت و بلندم
کرد.

سرم رو شونش بود و از ترس اینکه پخش زمین نشم پاهامو دور
کمرش حلقه کرده بودم.

عطره تلخش که به مشامم خورد خودبه خود چشمام بسته شد
و عطر تنشو وارد ریه هام کردم.

دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و راهشو کج کرد.

به سمت پله ها رفت نمیدونم چقد طول کشید اما واقعا از این
وضعیت کمرم درد گرفته بود.

یلحظه دلم براش سوخت که داره اینهمه طبقه منو بالا میبره.

زدم رو شونش و گفتم: هعی اقاعه...میگم منو بزار زمین اخیه
کمرت درد میگیره.

لبخندی زد و پیشونیمو بوسید: هیش نمیخواد نگران من بشی تو
سرتو بزار رو شونم ۲ طبقه دیگه مونده.

هوفی کشیدم و سرمو رو شونش گذاشتم.

راضی نبودم از اینکه اینطوری تو بقلشتم.

چطوری اینهمه پله رو بالا اومده و حتی نفس نفس هم نمیزنه؟

خب شاید بخاطر اینکه که ورزشکاره اخیه واقعا مرده هیکلی بود.

اروم میرفت نمیدونم دلیلش چی بود.

یهو ایستاد و

یه دستشو از دورم برداشت و وارد جیبش کرد.

از تو جیبش یه کلید دراورد و گذاشت رو قفل در.

درو باز کردم و اول از همه منو گذاشت روی مبل و رفت تا درو
ببنده.

تا پشتشو بهم کرد رومو کردم اونور تا بتونم خونشو ببینم.

اوممم یه خونه بزرگ بود که پله داشت و فک کنم طبقه بالا اتاقا باشه.

روبه روی تلویزیون یه مبل سه نفره سفید بود.

خونه بزرگ و قشنگی بود اما نمیدونم چرا تو یه محله پایینی زندگی میکنه.

خونشم تقریبا نزدیک خونه ما بود.

با بشکنی که جلوی صورتم زده شد از دید زدن دست کشیدم و منتظر بهش خیره شدم که گفت: تموم شد؟
با تعجب گفتم: چی؟

بقلم روی مبل نشست و همونطور که کتشو در می آورد گفت: دید زدن خونه.

خودمو زدم به اون راه و گفتم: نخیرم کی گفته من خونه تورو دید میزنم.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: تو؟

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و گفتم: ببخشید شما.

خوبه ای گفت و از جاش بلند شد و سمت طبقه بالا رفت و منو تنها گذاشت.

ایش عجب ادمیه ها.

حداقل یچی میاوردی بخورم.

از این پروییم خندم گرفت.

به صفحه تلویزیون خاموش زل زده بودم که قدماشو شنیدم.

_دراز بکش رو مبل تا زخم پاتو ببندم.

با دیدن یه جعبه تو دستش با ترس خودمو عقب کشیدم و گفتم: چیمیگی؟ نه نمیخوام اصلا میخوام برم خونه.

اومد نزدیکم و محکم بازومو کشید و با تحکم گفت: تو جایی نمیری.

با حرص بازومو از دستش کشیدم بیرون و داد زدم: ولممم کنن تو چرا دست از سره من بر نمیداری؟ اصلا تو کی هستی؟ چرا هعی سره راهم میای؟ عوضی.....

با سوزش گونم حرفم نصفه موند.

دستمو روی صورتم گذاشتم.

بغضم گرفت و خیلی خودمو کنترل کردم که جلوش گریه نکنم
و خودمو ضعیف نشون ندم.

اینو زدم که بفهمی نباید با بزرگتر از خودت اینطوری صحبت
کنی. حالا هم عین ادم دراز بکش رو مبل.

به حرفش گوش دادم و روی مبل دراز کشیدم.

قطره اشکی از گونم چکید که سریع با دستم پشش زدم.

شلوارمو داد بالا و دره جعبرو باز کرد.

از توش یه پنبه و بتادین دراورد و به پام زد از سوزشش چشمامو
روی هم فشردم و مبلو چنگ زدم.

که زمزمش به گوشم رسید: هیش پسر کوچولوی خوشگلم الان
تموم میشه عزیزم.

پامو پانسمان کرد و از رو مبل بلندم کرد.

روی پاهاش نشوندتم و مجبورم کرد پاهامو دور پهلوهاش بزارم.

سرم درست روبه روی سینش قرار داشت.

با دستش سرمو به سینش چسبوند و موهامو نوازش کرد.

از اینکه موهامو نوازش میکرد حس خوبی بهم دست میداد و دوست داشتم کارشو ادامه بده.

با دستش پشتمو نوازش میکرد و بقل گوشم حرف میزد که نفهمیدم چجوری تو بقلش خوابم برد.

خواستم غلتی بزنم که نتونستم.

دوباره تکونی به خودم دادم که دیدم انگار یجا حبس شدم.

با تعجب لای چشمای خواب الودمو باز کردم و با چیزی که دیدم چشمم گشاد شد.

دستاشو محکم دورم حلقه کرده بود و یه دستشو از زیر سرم رد کرده بود طوری که سرم روی بازوش بود.

عجب رویی داره ها.

محکم تکونی به خودم دادم و یهو بلند داد زدم: ولمممممم کننننن تو به چه حقی منو بغل کردی؟؟؟

تکونی خورد و دستشو روی چشماش گذاشت و مالید.

بعد از چند ثانیه چشماشو باز کرد و یا دیدن صورت عصبیم تک خنده جذابی کرد که یلحظه محو صورتش شدم.

سریع نگاهمو ازش دزدیدم و روی تخت نیم خیز شدم که سریع دستمو گرفت گفت: کجا؟
 اخمی کردم: دستشویی.

دستمو ول کرد و سری تکون داد که سریع بلند شدم و خودمو پرت کردم تو دستشویی که تو اتاق بود.
 بعد از تموم شدن کارم اومدم بیرون که با با اتاق خالی مواجه شدم.

وایسا ببینم اصلا ساعت چنده؟
 سرمو چرخوندم تا ساعتو پیدا کنم اما از شانسم ساعتی تو اتاق نبود.

پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم تا بتونم ساعتو پیدا کنم.
 با دیدن همون مرده غریبه که روی مبل نشسته بود با قدمای محکم به سمتش رفتم و پرسیدم: هعی اقا ساعت چنده؟
 سرشو بلند کرد و با اخم گفت: اسمم فرسامه خوشم نمیاد هعی اقا میکنی.

فرسام؟

اوممم اولین بار همچین اسمی به گوشم میخوره اصلا معنیش
یعنی چی؟

_اوک فرسام جون..حالا بگو ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: ۶:۳۰.

وای بدبخت شدم حتما الاناس که رادین برسه خونه.

اونموقع دیگه پوستم کندس.

سریع کیفمو از بقل مبل برداشتم و به سمت در دویدم که
فرسامم بلند شد و جلومو گرفت: کجا میری بچه؟

خودمو مظلوم کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم: تولو خدا منو
بیل خونه.

با تعجب نگام کرد و کم کم اخماش باز شد و لبخند جاشو گرفت.
متعجب نگاش کردم.

این یارو چشه؟ چرا من نمیتونم فازشو درک کنم.

_اوک همینجا بمون تا برم اماده شم میرسونمت خونه.

سری به نشونه نه تکون دادم: نه نه لازم نیست خودم میرم
خونمون.

عصبی اومد جلوم و تو یه قدمیم ایستاد و گفت: حرف گوش کن
رایا.

اخمی کردم و رومو برگردوندم که ازم دور شد.
مردک زورگو عنتر فک کرده من ازش میترسم.
بعد از چند دقیقه با یه پیرهن مشکی و شلوار اسلش اومد پایین.
با دیدن تیپش اخمی کردم.

چرا اینقد با این لباسا جذاب میشه؟
یعنی اگه منم اینطوری لباس بپوشم جذاب میشم؟
البته من در کل جذابم.

سمت در رفت و بهم اشاره کرد که بیام طرفش.
کیف مدرسمو از روی دوشم برداشت که گفتم: چیکار میکنی؟
درو باز کرد و همونطور که کیف دستش بود گفت: کیفتو من
میارم بیا پایین تو.

نزاht حرفی بزnm و سمت اسانسور رفت.

کفشامو پوشیدم و رفتم طرفش که دیدم منتظره اسانسور بیاد بالا.

با تعجب پرسیدم: اممم مگه نگفتی اسانسور خرابه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و جوابمو نداد که با حرص رومو برگردوندم.

مرتیکه روانییی هر چقدم اینو بگم بازم کمه.

وارد اسانسور شدیم و رفتیم تو پارکینگ.

سوار میشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

تو راه هیچ حرفی با هم نزدیم.

نزدیک کوچمون ماشینو نگه داشت که کیفمو از صندلی عقب ماشین برداشتم.

بدون حتی خداحافظی درو محکم به هم کوبیدم که نیشخندی زد.

بدون توجه بهش دستامو تو جیب هودیم انداختم و سمت خونه حرکت کرد.

یلحظه سرمو برگردوندم که دیدم هنوزم اونجا وایستاده و نگاهش
به روبه رویه.

از همون حالت قبلی تکونم نخورده بود.

زنگ خونرو زدم و منتظر موندم تا رادین درو باز کنه.

در که باز شد رفتم داخل و وقتی صدای لاستیک های ماشینو
شنیدم درو بستم و از پله ها بالا رفتم.

اوف رادین هم که خونه هست فک کنم داره قبرمو میکنه.

درو باز کردم و با صورتی خوشحال گفتم: سلامممم بر داداشه
گوگولیم من اومدم.

با دیدنش که رو مبل نشسته بود و کلافه پاشو به زمین میکوبید
به طرفش رفتم.

_اوممم خوبی داداش؟

با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: کدوم گوری بودی

رایا؟

سلفه مصلحتی کردم و گفتم: بی... بیرون بودم با دوستانم

از روی مبل بلند شد و کلافه اومد سمتم: کدوم دوستت؟ اصلا کی
به تو اجازه داد بیری بیرون؟ مگه نگفته بودم امروز معلم
خصوصیت میاد برای درس یاد دادن؟

سرمو انداختم پایین که صداشو برد بالا: هووووی با توام احمق.
از بغض لبامو بهم فشردم خب تقصیر من چیه وقتی اون فرسامه
اسکل منو برد تو خونش.

بدون هیچ حرفی سریع دویدم تو اتاقم و درو محکم بستم.
کیفمو روی زمین پرت کردم و با صورت روی تخت افتادم.
اشکام از صورتم سرازیر میشد.

تاحالا رادین باهام اینطوری صحبت نکرده بود.
اصلا باهاش قهرم از اون مرتیکه روانی هم متنفرم.
هرچی بدبختی میکشم تقصیر اونه.

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

درشو باز کردم و از توش حوله و لباس زیر و شلوار و یه تیشرت برداشتم.

به سمت حموم رفتم و لباسامو دراورددم.

سمت دوش رفتم و زیرش ایستادم.

شامپو رو برداشتم و روی سرم ریختم چشمامو بستم و غرق بوی خوبش شدم.

یلحظه فکرم رفت پیش همون مرده.

خیلی کاراش عجیب بود یعنی چی که لبامو میبوسید؟

مگه اینکارا فقط براب دختر و پسر نیست؟

خیلی دوست داشتم بدونم معنی اینکارا یعنی چی؟

با فکری که به سرم زد سریع خودمو شستم و با حوله خودمو

خشک کردم بعد از پوشیدم لباسام از حموم خارج شدم و سریع

سمت میز بقل تخته رفتم تا گوشیمو پیدا کنم.

اما هرچقدر گشتم چیزی پیدا نکردم.

اوف پس این گوشی لعنتی کجاست

با یادآوری اینکه رادین بهم گفته بود از گوشی و پلی استیشن خبری نیست لعنتی گفتم و روی تخت نشستم.

دستم روی سرم گذاشتم و کلافه موهامو چنگ زدم.

ای خدا حالا گوشیو کجا گذاشته؟

هم میتونستم دنبالش بگردم هم میتونستم برم منت کشیش.

آه عمرا من باهاش قهرم اصلا خودش اگه اومد منت کشی برای اشتی منم براش شرط میزارم.

لبخندی از این تصوراتم زدم و به سمت کیفم رفتم.

از توش کتاب مطالعاتمو دراوردم و شروع کردم به خوندن و حفظ کردن.

فردا بازم امتحان داشتم.

کی این امتحانا تموم میشه خدا میدونه.

نگاهی به ساعت انداختم ۲ ساعت داشتم درس میخوندم.

هوفی کشیدم و کتابو پرت کردم رو زمین.

حسابی گشتم بود و دلم میخواست برم پایین

ولی نه میخواستم یکم احساس پشیمونی کنه و خودش بیاد بالا.
تا به پام نیوفته برای اینکه ببخشمش از این اتاق پامو بیرون
نمیزارم.

از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره اتاقم رفتم.
درشو باز کردم و کلمو انداختم بیرون تا یکم باد به کلم بخوره.
نفس عمیقی کشیدم که بوی زرشک پلو اومد داخل مشامم.
دلم ضعیفی کرد.

ای تو روح کی الان زرشک پلو درست کرده؟
لبامو بهم فشردم

اممم منم دلم منم دلم میخواد.
از پنجره فاصله گرفتم و دلو زدم به دریا و در اتاقمو باز کردم.
رادین روی مبل با دهن باز خوابش برده بود.

خداروشکر که خوابه و منو نمیبینه.
سریع به سمت اشپزخونه حمله کردم و اروم در یخچالو باز کردم.
حتی سیبم نداشتیم یخچال خالیه خالی بود.

شکم قاروقوری کرد که دستمو گذاشتم روش و گفتم: هعییی
عیب نداره فک کنم باید گشنه بمونی شکم جونم.

برگشتم که با رادین روبه رو شدم.

هول کرده گفتم: عه چطوری داداش؟

لعنتی فک کنم ریدم

سریع اخمی کردم و تنه ای بهش زدم و خواستم از اشپزخونه
خارج شم که صدای خندش بلند شد: آخه تو که نمیتونی با من
قهر کنی برای چی اینطوری میکنی؟

راهمو ادامه دادم و نیشخندی بهش زدم.

روی مبل نشستم و کنترلو برداشتم.

کانالارو بالا پایین میکردم اما هیچ فیلمی نظرمو جلب نکرد.

آخرشم یه انیمیشن پخش شد که روی همون کانال نگه داشتم.

از انیمیشن هم بدم میومد هم خوشم میومد.

کلا فازم معلوم نیست.

با صدای زنگ خونه متعجب سرمو چرخوندم که دیدم رادین درو باز کرد و بعدش با دوتا جعبه پیتزا اومد نزدیکم.

با دیدن پیتزا ذوق زده از جام بلند شدم و حمله کردم سمت پیتزاها.

یه جعبرو برداشتم و روی کاناپه نشستم.

صدای تلویزیونو زیاد کردم و همراه با دیدن پیتزا میخوردم.

با بالا پایین شدن کاناپه سرمو چرخوندم که دیدم رادین هم داره پیتزا میخوره و نگاهش به تلویزیونه.

لوس بازو گذاشتم کنار و سریع رفتم ور دلش نشستم.

دستشو پشتم انداخت و محکم منو به خودش چسبوند.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: فعلا میبخشمت چون برام پیتزا خریدی.

خندید و گفت: چقدر تو پرویی جای تشکر کردنته؟ ولی فکر نکن منم بخشیدمت بخاطر کار امروزت.

لبام اویزون شد و گفتم: خب.... ببخشید.

نگاهی به قیافه مظلومم کرد و لبخندی زد و لپمو بوسید که
گفتم: هورااا اشتییی پس؟

سری تکون داد که سریع اخمی کردم و تغییر حالت دادم: ولی
من قهرم.

نوچی گفت و خواست جعبه پیتزارو ازم بگیره که تند تند گفتم: نه
نه نه شکر خوردم اشتیم.

— افرین پسر خوب.

جعبرو دوباره داد دستم که اخیشی گفتم.

اگه اینم ازم می‌گرفت معلوم نبود تا الان دست به خودکشی زده
بودم یانه.

کیه که از پیتزا بگذره؟

بعد از تموم شدن شاممون تشکری کردم و از جا بلند شدم و
رفتم تو اتاق تا بخوابم.

اول کیفمو واسه فردا آماده کردم و بعد از مسواک زدن سمت
تختم رفتم.

روش دراز کشیدم و پتورو تا گردنم کشیدم بالا.

داشت کم کم خوابم میبرد که در باز شد و چهره خسته رادین
تو چهارچوب در مشخص شد.

اومد سمتم و روی تخت نشست.

_نظرت چیه امشب برات یه داستان بگم و شبم پیشت بخوابم.
لبخندی زدم و از خداخواسته یکم رفتم کنار که پتورو زد کنار و
بقلم دراز کشید.

منتظر نگاهش کردم که شروع کرد:خب.....شاید این داستان یکم
فرق کنه ولی

نگاهی بهم انداخت و با اطمینان شروع کرد به حرف زدن:یکی
بود یکی نبود یه پسر بچه ای بود که یه داداش بزرگتر از خودش
داشت اون دوتا خیلی همو دوست داشتن هم بهترین دوست هم
بودن هم بهترین داداش همدیگه.

اوضاع خیلی خوب بود تا اینکه مامانشون تصمیم گرفت ازشون
جدا بشه.

نه اینکه دوششون نداشته باشه ها نه.

فقط بخاطر باباشون مجبور شد ترکشون کنه کم کم اوضاع تغییر کرد وقتی باباشون فهمید همسرش ترکش کرده افسرده شد و نتونست دوریشو تحمل کنه به پسرش بی محلی میکرد و بعضی اوقات حتی کتکشون میزد اما داداش بزرگتر همیشه مواظبت داداش کوچیکش بود چون اونو حتی بیشتر از جونشم دوست داشت اما باباشون با بی رحمی اونارو از خونه بیرون کرد.

اون دوتا بچه گناهی نداشتن که باید اینطور تو خیابونو شهر سرگردون میچرخیدن اما داییشون بهشون کمک کرد بهشون سرپناه داد ازشون مراقبت کرد کم کم داداش بزرگه فهمید که باید مسئولیت زندگی خودشو و داداشو قبول کنه پس شروع کرد به کار کردن

اوضاع بهتر شد و هر دوتاشون خوب و خوشحال کنار هم زندگی کردن.

به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه.

اونم بغض و اینو از صداش میشد فهمیدم.

سریع پریدم تو بقلش و محکم بقلش کردم.

—رایاااااا بلند شو دیگه مدرست دیر شد.

کلافه غلتی زدم و با صدای خواب الودی گفتم: ولم کن رادین بزار
بخواهم.

پتورو از روم کنار زد و منتظر موند تا چشمامو باز کنم اما من
خسته تر از این حرفا بودم.

با ریخته شدن اب سرد روی صورتم دادی کشیدم و تو جام نیم
خیز شدم.

اب خیلی سرد بود جوری که پوست صورتم میسوخت.
صدای قهقهه رادین بلند شد که سریع چشمامو باز کردم و با خشم
نگاهش کردم.

سمت در رفت و قبل از رفتنش گفت: آماده شو بعدم بیا پایین
صبحونه بخور.

چشمکی زد و از اتاق خارج شد.
با اخم از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.

دست و صورتمو شستم و مسواکمم زدم.

اومدم بیرون و از تو کمد لباسامو برداشتم.

موهامو شونه کردم و یه هودی هم پوشیدم.

کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم رادین داره برام لقمه میگیره.

تو فکر این بودم که چجوری کاره امروزشو تلافی کنم.

روی صندلی نشستم و و به چایی که روی میز بود خیره شدم.

بخور رایا من کلی کار دارم توهم باید ببرم مدرسه.

چایی برداشتم و چندتا لقمه برای خودم گرفتم و خوردم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم (۷:۳۰) بود

از روی صندلی بلند شدم و کیفمو برداشتم.

به سمت در رفتم و گفتم: پایین منتظرتم.

دستامو تو جیبم گذاشتم و منتظر اومدنش شدم هوا خیلی سرد بود از سرما پاهام میلرزید.

بالاخره رادین اومد پایین و بعد از قفل کردن در دست تو دست هم به سمت مدرسه حرکت کردیم.

وقتی به در مدرسه رسیدم برگشتم و بقلش کردم که دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: ایشالا امتحانتو خوب بدی اگه خوب بدی قول میدم برات هرچی که دوست داری بخرم.

چشمام برقی زد و گفتم: راست میگی؟

با لبخند سری تگون داد که لپشو بوسیدم و بعد از خداحافظی وارد مدرسه شدم.

طبق قولی که به رادین داده بودم امتحانمو خوب دادم. البته فکر کنم.

با متین روی نیمکت مدرسه نشسته بودیم و داشتیم باهم حرف میزدیم:

_میگم متین.

همونطور که لقمشو میجوید گفت: بل؟

کمی فکر کردم و بعد از کلی من من پرسیدم: میدونی...

میخواستم راجب موضوع فرسام براش تعریف کنم اما پشیمون شدم.

بهتر بود به کسی چیزی نگم.

چیزه میگم میدونی امروز امتحانمو خیلی خوب دادم.

پوکر شد و گفت: نه من از کجا بدونم؟

راس میگفت چرا چرت میگم.

خندیدم و محکم زدم رو بازوش که افتاد روی زمین.

با تعجب گفتم: چقدر تو شلی.

با خنده زبونی برام درآورد و گفت: تو زورت زیاده خب.

* * * * *

ساعت (۱۰:۰۰) بود و هنوز رادین به خونه نیومده بود.

از نگرانی ناخونامو میجویدم.

چرا اینقد دیر کرده؟

از جام بلند شدم و تلوزیونو خاموش کردم.

به سمت پنجره رفتم و بیرونو نگاه کردم.

همیشه از تنهایی میترسیدم.

مخصوصا وقتی هوا تاریک میشد.

از بچگی همین مشکلو داشتم تا الان.

پنجره رو بستم و رفتم تویه اتاقم.

روی صندلی جلوی میز نشستم و کتاب ریاضیمو از تو کیفم
دراوردم.

بهتر بود یکم تمرین حل کنم تا رادین بیاد.

نمیدونم چقد غرق مسئله ها و اعداد بودم ولی وقتی سرمو بلند
کردم.

با دیدن عقربه های ساعت بغضم شکست.

ساعت ۱۲ شده بود و هنوز از رادین خبری نبود.

نگران درو باز کردم و از اتاقم خارج شدم.

حس ترس و گشنگی بدجور داشت اذیتم میکرد.

بعد از ناهار دیگه چیزی نخورده بودم.

رفتم کنج دیوار نشستم و تو خودم جمع شدم.

رادین توروخدا زودتر بیا.

اشکام دست خودم نبود.

الان فقط یه ارزو داشتم اونمم اینکه اتفاقی برای رادین نیوفتاده باشه.

با صدای باز شدن قفل در.

سریع بلند شدم و با خوشحالی گفتم: رادییپینننن اومدییی.

اما با دیدن فرد روبه روم خشکم زد.

این اینجا چیکار میکنه؟ اصلا کلید خونه مارو از کجا آورده؟

با لبخند محوی اومد نزدیکم و گفت: خوبی؟

لبامو بهم فشردم و گفتم: رادین کجاست؟

لبشو با زبونش خیس کرد و خم شد و بازو هامو تو دستاش گرفت

و با مهربونی گفت: هیشش نمیخواد بغض کنی... باید با من بیای

خونه خودم دیگه اونجا زندگی میکنیم فقط تو و بابایت.

با تعجب زمزمه کردم: چی داری میگی؟

یهو داد زدم: داداشم کجاست؟؟؟

دستشو روی بینیش گذاشت

_هیسسس داد نزن فقط کاریو که میگمو بکن واگرنه خودتم میدونی میتونم بزور تو رو از اینجا ببرم.

سری تکون دادم و با احم گفتم:نمیامممم برو از خونمون بیرونن.

۲۔ بچہ تحس.

خم شد و یهو منو روی کولش انداخت که جیغی زدم و با داد گفتم: نکننن بزارمم زمیننن.... من باید منتظر داداشم باشممم. با دستش محکم زد به باسنم که ساکت شدم.

حرف نزن فقط.

درو خونرو پشت سرش بست و قفل کرد.

از پشت محکم با مشاتم به پشتش ضربه میزدیم تا ولم کنه اما انگار نفهم تر از این حرفا بود.

من رادینمو میخوام.

با گریه بقل گوشش زمزمه کرد: تو رو خدا ولم کن.

در ماشینشو باز کرد و و خودش نشست و منو روی پاهاش نشوند.

سرمو به سینش تکیه داد و با مهربونی گفت: هیشش عزیزم پسر
کوچولو من گریه نکن نمیگی بابایت این اشکاتو میبینه دیوونه
میشه؟

گریه هام دست خودم نبود.

این حرفاش کافی بود که حق هقام بلند شه.

اشکامو پاک کرد و مثل این دیوونه ها همه جای صورتمو بوسید
که خودمو عقب کشیدم و گفتم: ولم کن.... بگو داداشم کجاست؟ تو
میدونی مطمئنم من بجز داداشم کسیو ندارم.... توروخدا
من... میترسم....

آخر حرفام احساس کردم یکی گلومو با دستش گرفته و فشار
میده.

سکسه ای کردم و دستمو رو قفسه سینم گذاشتم.

لعنتی نمیتونستم نفس بکشم.

با دیدنم دستپاچه شد و شروع کرد: هعی هی چیشد؟ باشه عزیزم
اروم باش.. نفس بکش فقط.... افرین نفس بکش چیزی نیست.

با دستش پشتمو نوازش میکرد و سعی داشت ارومم کنه.

خم شد و از تو روی صندلی یه بطری اب برداشت و درشو باز کرد نزدیک دهنم برد.

یه قلوب ازش خوردم که کنار کشید و با دستش موهامو نوازش کرد:بهتری؟

بیحال سری تگون دادم که گفت:نباید بترسی باشه؟من اینجا پیشتم نمیزارم احدی بهت چپ نگاه کنه تو فقط اشک نریز بغض نکن.

چطور میتونست این حرفارو بزنه؟ نمیدونه من نمیتونم یه شب بدون رادین حتی چشم روی هم بزارم؟

به لباسش چنگ زدم و با التماس گفتم:تورو جون هرکی دوشش داری.... بگو رادین کجاست؟ مطمئنم تو میدونی.

چشماش غمگین شد و بهم نزدیک شد روی سرمو بوسید.

_میگم بهت اما الان نه بیا روی صندلی یکم استراحت کن.

اینقد بیحال بودم که حتی نای حرف زدن نداشتم.

روی دستاش بلندم کرد و روی صندلی ماشین گذاشتم.

توی خودم جمع شدم و دستامو دور خودم حلقه زدم.

سرمو به شیشه تکیه دادم و سعی کردم بخوابم.
کم کم چشمم گرم شد و با تکه های ماشین بخواب رفتم.

"فرسام"

به چهره نازش تو خواب نگاه کردم.
کی فکرشو میکرد یروز یه بچه فسقلی تو دلم جا باز کنه
وقتی تو اولین نگاه قلبم با دیدنش لرزید حس کردم نمیتونم
بدون این بچه حتی نفس بکشم.
قصد داشتم لیتلش کنم و برای زندگی جدید امادش کنم.
رایا با همه لیتل هایی که داشتم فرق میکنه اون صورت معصوم
و زیباش ادمو محو میکنه.
تنها نگرانیم داداشش بود
اینطور که معلومه خیلی به داداشش وابسته هست اما نه.
یکاری میکنم به من وابسته بشه طوری که دیگه داداششم یادش
نیاد.
نمیدونستم این کارم درسته یا نه.

ولی میدونم فقط کاریو میکنم که قلبم دستور میده من این بچه
تخسو میخواستم حالا به هر روشی هم که شده.

بعد از رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

درو اروم باز کردم و از رو صندلی بلندش کردم.

سرش داخل گردنم رفت و نفساش به گردنم میخورد.

خیلی سبک بود بخاطر همین بلند کردنش هم به راحتی بود.

به سمت خونه قدم برداشتم و درو باز کردم.

اول از همه به سمت اتاق خودم بردمش و روی تخت دو نفره
گذاشتمش.

برای لباساش باید یه فکری میکردم.

اما الان نه دلم نمیومد بیدار شه.

پتو رو روش کشیدم و خم شدم و بوسه ای روی پیشونیش
نشوندم.

نمیدونستم چجوری راجب داداشش بهش توضیح بدم.

اصلا میتونه این موضوعو درک کنه؟

چجوری بهش بگم داداشش زندانه؟

نمیدونستم کار درستی انجام میدم یا نه.

اما اون بچه ماله منه من چیزو که میخوامو بدست میارم.

به سمت اشپزخونه رفتم و به خدمتکار گفتم غذایی آماده کنه.

حتما پسر کوچولوم گشنشه.

به سمت اتاقم رفتم و درشو باز کردم.

با دیدنش که با دهن باز خوابیده بودم تو دلم قربون صدقش رفتم

و به سمتش رفتم.

بقلش روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

دستم از زیر سرش رد کردم و به چهره غرق در خوابش خیره

شدم.

اینقد بهش زل زدم که تکونی خورد و چشماشو باز کرد.

چند ثانیه به سقف زل زد و بعد سرشو چرخوند.

DONYAIE MAMNOE

بادیدن من هول شد و سریع خودشو عقب کشید و به لبه تخت رفت داشت از پشت میوفتاد که سریع سمتش خیز برداشتم و با گرفتن کمرش و سرش دوباره روی تخت گذاشتمش.
با اخم گفتم: مواظب باش.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: بیا پایین شام حاضره.
سری به نشونه نه تکون داد و گفت: تا داداشمو نبینم چیزی نمیخورم اصلا تو به چه حقی منو آوردی اینجا؟
پوزخندی زدم و رفتم نزدیکش.

_دیگه همچیت دسته منه غذا خوردنت استراحتت بیرون رفتنت.
نزدیک تر رفتم و سرمو جلو بردم.
صورتتم درست روبه روی صورتش بود.

نگاهی به لبش انداختم و زمزمه کردم: حتی نفس کشیدنت.
خم شدم و بوسه کوتاهی روی لباش زدم که با ترس کنار رفت و نگام کرد.

نمیخواستم بترسونمش پس

دستشو گرفتم و بردمش پایین

توجه ای به تقلاهاش نکردم و روی صندلی نشوندمش.

خدمتکارارو بیرون فرستادم و ماکارانیو براش تو یه بشقاب ریختم.

برای خودمم غذا ریختم سرمو با غذا خوردن گرم کردم.

یلحظه سرمو چرخوندم و وقتی دیدم هیچی نخورده.

عصبی چنگالو پرت کردم که صدای بدی داد ترسیده تکونی خورد که مچ دستشو گرفتم و روی پاهام نشوندمش.

میدونستم اینکاراش فقط بخاطر لجبازی با منه.

خواست بلند شه که دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:تکون بخوری نمیزارم هیچوقت داداشتو ببینی.

اروم گرفت و سرشو انداخت پایین.

قاشق غذارو سمت دهنش بردم که بدون هیچ چک و چونه ای خورد.

بعد از تموم شدن لبخندی از رضایت زدم که سریع از روی پام بلند شد.

منم بلند شدم و رو بهش گفتم: بیا بریم تو حال یه فیلم بزارم ببینیم.

سری تگون داد و با اخم زمزمه کرد: نوچ..... بگو دادشم کجاست میخوام برم پیشش اصلا دلم براش تنگ شده.

دستامو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خودمو کنترل کردم و دستمو پشتش گذاشتم و زمزمه کردم: خیلی خوب برات همچو تعریف میکنم اما اول بریم فیلممونو ببینیم.

بغض کرده سرشو پایین انداخت که یلحظه دلم گرفت.

چقد داداششو دوست داره یلحظه بهش حسودیم شد.

"رادین"

وقتی اسممو صدا کردن سریع از اون مکان لعنتی اومدم بیرون.

الان فقط یچیز تو ذهنم بود اونم رایا.

یعنی الان داره چیکار میکنه؟

اصلا غذا خورده؟ نکنه گشنه بمونه

سرعتم تند تر کردم و به سمت خونه پا تند کردم.

نگاهی به ساعت انداختم

لعنتی ساعت ۲ شب بود مطمئنم الان خیلی ترسیده.

وقتی به خونه رسیدم با دستای لرزونم کلیدو از تو جیبم دراوردم.

وارد خونه شدم و داد زدم: رایا!..... رایا! کجایی؟

پس این بچه کجاست

حتما تو اتاقش خوابه.

سریع به سمت اتاقش رفتم و با خوشحالی درو باز کردم: رایا من اوم.....

با دیدن اتاق خالی حس کردم دنیا دور سرم چرخید.

یهو عصبی شدم و صدامو انداختم تو سرم.

رایا! بسکننن کجایی رایا دارم بهت هشدار میدم.

همه جای خونرو گشتم.

حموم کمد اتاقا اما نبود.

حالم به قدری بد بود که همونجا جلوی در نشستم و سرمو به در
تکیه دادم.

با صدای ارومی گفتم: رایا کجایی بچه؟

نکنه دزدیدنش

نکنه رفته بیرون تو راه اتفاقی براش افتاده؟

لعنت به من.

قطره اشکی از گونم چکید.

خدا من فقط اونو دارم

ازم نگیرش

من نمیتونم تحمل کنم

نمیدونم برای چی از ضعف بود یا خستگی اما چشمام سیاهی

رفت و تاریکی مطلق.

"رایا"

عصبی به در عمارت کوفتیش کوبیدم و عصبی گفتم: یکییی از

این دره لعنتیووو باز کنه من لشمو از اینجاا ببرم.

تا این حرفو زدم

نگهبانی اومد سمتم و گفت: شرمنده اقا دستور دادن نزاریم شما
از خونه خارج بشین.
دستام مشت شد.

دیشب چیزی بهم نگفت نمیدونم قصدش از این کارا چیه.
مرتیکه روانییی همش داره منو میپیچونه
این عمارت با اون خونه قبلی خیلی فرق داشت بزرگ بود و
قشنگ.

حیاطش خیلی بزرگ بود و از هر طرف چندتا نگهبان ایستاده
بودن.

چندتا سگ سیاه و گنده و زشتم پشت خونه داشتن.
میتونستم از پشت خونه هم فرار کنم و از دیوارا بالا برم اما
بخاطر اون سگای لعنتی نمیشد.

خب حالا امتحانش ضرری نداره که.

نگاهی به نگهبان که مشغول حرف زدن با تلفن بود کردم.

بقبه نگهبان ها هم اونطرف حياط بودند و اصلا از وجود من تو حياط باخبر نبودن.

لبخند شیطانی زدم و سريع به پشت خونه دويدم.

دعا دعا ميكردم كه اون سگا بسته باشن و بى آزار.

نگاهى به چهارتا سگى كه بسته بودن انداختم و نفسمو اسوده بيرون فرستادم.

قرى به كمرم دادم و زير لب گفتم: اخجون ديگه از دست اين عمارتو اون فرسامه كوفتى راحت ميشم.

سريع به سمت ديوارا رفتم و سعى كردم ازشون بالا برم.

ارتفاع زياد بود و شك نداشتم اگه ميوفتادم زمين ضربه مغزى ميشدم.

به بالا ديوارا رسيدم

اما با صدای پارس سگى كه درست بقل ديوار بود از ترس جيغى كشيدم و دستام شل شدن.

محكم به زمين برخورد كردم كه درد بدى تو پام پيچيد.

از درد دادى كشيدم و بلند گريه كردم.

نگاهی به پام انداختم.

لعنتی چرا اینقد دردش شدیده؟ اصلا چرا اینقد پاهام آسیب
میبینن؟

با صدای پارسی

نگاهی به اون سگ زشت و سیاه انداختم که داشت میومد سمتم.
وای نه عجب غلطی کردم.

با صدای نگهبان سگه عقب رفت که نفس عمیقی کشیدم: عه
اقا... حالتون خوبه؟ چیشده؟ شما اینجا چیکار میکنین؟

نمیتونستم پامو تکون بدم و این خیلی داشت اذیتم میکرد
نمیخواستم ضعیف باشم.

با گریه نالیدم: درد... دارم.

هول شد و سریع دست تو جیبش کرد گوشیشو دراورد و شماره
ای رو گرفت.

الو قربان.

.....

نه راستش بله یه اتفاقی واسه همون پسر کوچولو که آورده
بودین افتاده، من باید چیکار کنم؟

.....

نه قربان نگران نشین.... چرا داد میزنین چیزی نشده فقط
افتاده زمین و میگه درد دارم.

.....

چشم.

مردک دیوونه هست یا من اشتباه میکنم؟ اخه بیناموص من دارم
اینجا از درد جون میدم تو میگی چیزی نشده؟
گوشیشو قطع کرد و نگاهی به منی که از درد به خودم میپیچیدم
انداخت.

خم شد و گفت: اقا کوچولو کجات درد میکنه؟

به سختی لب زدم: پ... پام دیگه.

اروم باشین الان اقا میان.

با حرص از لای دندون های قفل شدم گفتم: اقا کدوم خریه
دیگه؟

با تعجب نگام کرد و گفت: اقا فرسام.

ای بابا به اون چرا این زنگ زده.

با صدای داد ینفر سرمو چرخوندم و با دیدن فرسام اخمی کردم.

با دیدنم که روی زمین لش شده بودم سریع به سمتم اومد و

نگران سرتا پامو چک کرد: چیشده؟ کجات درد میکنه عزیزم؟ چرا

روی زمینی بلند شو ببینم همجاتو کثیف کردی.

دستشو روی کمرم گذاشت و بلندم کرد اما تا پام به زمین برخورد

کرد ناله ای کردم و دوباره خواستم روی زمین بشینم که از پشت

تو اغوش گرمی فرو رفتم.

چیشدی عزیزکم؟ پات درد میکنه؟

یهو گریم شدت گرفت و گفتم: خ...خیلییی...درد میکنه.

دستشو زیر پام گذاشت و بلندم کرد دستامو دور گردنش حلقه

کردم و گفتم: اروم...برو...درد داره.

پیشونیمو بوسید و به سمت در عمارت رفت.

توی ماشین روی صندلی جلو گذاشتم.

پامو سیخ کرده بودم که تکونی بهش وارد نشه و دردش از اینی
که هست بدتر نشه.

ماشین روشن کرد و یهو صداشو برد بالا:چه گوهی میخوردی که
اینجوری شد؟

با صدای دادش اب دهنمو قورت دادم.

قطرات اشکام صورتمو خیس کرده بودم و چشمام تار میدید
بخاطر اشکایی که جمع شده بودن تو چشمام.

_باتوام بچه جوابمو بده.

لبامو بهم جفت کردم.

بعد از کلی من من کردن با صدای لرزونم شروع کردم به حرف
زدن:م....من از دیوار..... رفتم بالا بعد افتادم.... زمین.

یهو از اعصابانیت فرمونو تو دستش سفت فشار داد و داد
زد:میخواستی فرار کنییی؟ اره؟

از ترس به سکسه افتاده بودم.

الان فهمیدم دارم با دم شیر بازی میکنم.

_نه...برای تفریح بود.

پوزخندی زد و گفت:اره تو راست میگی.....ادمت میکنم.

از حرف اخرش ترسیدم و تا میتونستم خودمو تو به در چسبوندم.
بعد از چند دقیقه که برای من یه عمر بود به یه بیمارستان رسیدیم.

از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد.

دستشو اروم زیر پام گذاشت و بلندم کرد.

ناله ای کردم که با نگرانی و نگام کرد.

حس میکردم ترسیده و استرس داره اخه هم رنگش پریده بود و هم دستاش سرد بود.

به سمت یکی از اتاقا منو برد و بعد از چند دقیقه یه دکتر با روپوش سفید اومد سمتم.

بعد گفتن اینکه از ارتفاع افتادم شروع کرد به معاینه کردنم که اخرم گفت باید از پام عکس بگیرن تا بفهمن شکسته یا نه؟

DONYAIE MAMNOE * * * * *

به پای شکستم که داخل گچ بود خیره شده بودم.

از وقتی به خونه اومدیم یه بند داشتم گریه میکردم و بهونه میاوردم.

فرسامم همش یا اخم داشت یا داشت بزور تو دهنم غذا میریخت.

با گریه سینی غذا رو پرت کردم و گفتم: نمیخورم ممممم..... همتون برین بمیرین.

فرسام عصبی به سمتم اومد و محکم زد تو دهنم که از تعجب چشمم گرد شد.

ضربه دستش اروم بود و زیادم سنگین نبود اما درد داشت.

نگاهی به چشمای سرخش انداختم و سرمو انداختم پایین.

روی تخت نشست و منو تو بقلش کشید.

سرمو رو سینش گذاشت که صدای تالاپ تولوپ قلبشو شنیدم.

چرا داری لج میکنی اخه؟ دکتر گفت باید چیزای مقوی بخوری تا حالت زودتر خوب شه.

با باز شدن در نگاهمو به مستخدم دوختم.

با یه سینی غذا وارد اتاق شد و سینیو داد دسته فرسام.

بعد از گفتن با اجازه ای از اتاق خارج شد.

فرسام سینیو رو پاش گذاشت و قاشق برنجو سمت دهنم آورد
که صورتمو کج کردم.

بخور پسر خوب اگه نخوری دیگه نمیتونی راه بریا.

نمیدونم برای چی از این لحنش اروم شدم و دهنمو باز کردم که
قاشقو وارد دهنم کرد.

با لبخند به غذا خوردنم نگاه میکرد و قاشق به قاشق بهم غذا
میداد.

بعد از تموم شدن بوسه کوتاهی روی لبام نشوند و سینیو گذاشت
بقل تخت.

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و پتورو روم کشید.

دستشو لای موهام برد و نوازش کرد که کم کم خواب به چشمم
اومد.

با لبخند پیشونیمو بوسید و چراغو خاموش کرد.

بقلم روی تخت دراز کشید و دستشو زیر سرش گذاشت.

بهم خیره شد و با دستاش نوازشم میکرد

که نفهمیدم کی خوابم برد.

"فرسام"

به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

سرمو بردم جلو و لبای کوچولوشو اسیر لبام کردم.

بچه خنگ معلوم نیست چه بلایی سره خودش آورده.

ازش جدا شدم و پتورو روش مرتب کردم.

به سمت در رفتم و برقو خاموش کردم.

نگاهی تو تاریکی بهش انداختم و از اتاق خارج شدم.

از رادین خبری نبود.

و نمیدونستم چه بلایی سرس اومده.

باید پیداش میکردم و بهش میگفتم داداشش پیشه منه تا نگران

نباشه و دنبالش نگرده.

به سمت اتاق کارم رفتم و روی صندلی نشستم.

یکی از پرونده هایی که قرار بود تو شرکت انجام بدم اما بخاطر

رایا نصفه مونده بودو برداشتم و مشغول اون شدم.

نمیدونم چقدر غرق کار کردن شدم اما وقتی سرمو بالا اوردم
نگاهی به عقربه های ساعت که ۴ صبح و نشون میداد انداختم.
خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم.

به سمت اتاق خودم و رایا رفتم و درشو باز کردم.
روی تخت دراز کشیدم و دستمو دوره رایا حلقه کردم سرمو توی
موهای فرو کردم عطر خوبش که تو بینیم پیچید لبخندی زدم
و چشمامو بستم.

"رادین"

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم تا نشونه ای از رایا پیدا کنم.
گشتم بود و چیزی نخورده بودم.
اما مگه میشد چیزی از گلوم پایین بره؟
وقتی نمیدونم داداش کوچولوم کجاست و داره چیکار میکنه؟
از بس راه رفته بودم پاهام درد میکرد و گزگز میکرد.
به خودم که اومدم دیدم وسطه پارکم.

از ضعف و گشنگی همونجا کنار درخت نشستم و سرمو تکیه دادم.

خدایا کمکم کن تا بتونم رایا رو پیدا کنم.

نفسام به شماره افتاده بود.

سوزش معدم یطرف حالت تعوح هم یطرف دیگه.

اما با احساس سوزس گلوم خم شدم و محتویات معدمو بالا اوردم.

با صدای نگران مردی درست بالا سرم.

_هی اقا چیشده؟ حالتون خوبه؟

نمیتونستم بفهمم کی داره این سوالو ازم میپرسه اما حالم به

قدری بد بود که فقط تونستم در جوابش سری تگون بدم.

صداش تو سرم اکو میشد.

در اخر هم نتونستم تحمل کنم و یهو خوابم برد.

چشمامو با سختی باز کردم و به سقف زل زدم.

گلوم و لبام خشک شده بود و احساس تشنگی شدیدی داشتم.

درست نمیتونستم اطرافو تشخیص بدم.

اما تو یه اتاق نسبتاً بزرگ روی تخت بودم.

اینجا کجاست دیگه؟

با تعجب روی تخت نشستم که دستم تیر کشید.

نگاهمو سمت سرمی که به دستم بود سوق دادم.

تا اونجایی که یادم میاد من تو پارک بودم و از خستگی خوابم برد.

اما الان اینجا چیکار میکنم؟

یهو در باز شد و

با دیدن یه مرد خوش قیافه و صورتی جذاب اب دهنمو قورت دادم.

خشک بود و جدی.

با قدمای بلند به سمتم اومد و با صدای بمی گفت:خوبی
پسرجون؟

در جوابش فقط سری تکون دادم که با پوزخند به سمتم اومد.

_خوشحالم که خوبی اما

نگاهشو بهم دوخت و گفت: متاسفانه کاری کردن شب رو مبل
بخوابم.

نگاهی به خودم انداختم و خجالت زده سرمو انداختم پایین.
حق داشت این حرفارو بزنه.

از ریخت و قیافش میشه فهمید پولداره.

اومد نزدیک تر و دستمو گرفت.

سرمو از دستم کشید که اخی گفتم.

با قیافه خشک و جدی نگام کرد و گفت: خب اقا پسر دیشب
بردمت دکتر گفتن ضعف کردی و به این حال افتادی.

از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه مزاحم نمیشم ممنون بخاطر
لطفتون خدا حافظ.

به سمت در حرکت کردم که صداشو از پشت سرم
شنیدم: میرسونمت.

ممنون خودم میرم.

با تحکم گفت: گفتم میرسونمت.

نتونستم مخالفت کنم.

از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت.

درشو باز کرد و جلوی من تیشرتشو درآورد که از تعجب چشمام گرد شد.

یعنی واقعا خجالت نمیکشید.

نگام روی بدنش قفل شد.

بازوهای قوی داشت و همینطور هیکلش.

درست برعکس من که پوست استخون بودم.

محو بدنش شده بودم که او آمد نزدیکم: تموم شد دید زدن بدنم؟

سریع نگاهمو ازش دزدیدم و با صدای لرزون گفتم: چیز.....نه من که نگاهتون نمیکردم.

با پوزخند از کنارم رد شد.

خب معلومه خیلی ادم خوبیه که بهم کمک کرده.

نگاه سرسری به اتاق انداختم و وقتی مطمئن شدم چیزی جا

نذاشتم از اتاق خارج شدم.

حالا تونستم خونه رو ببینم.

یه خونه خیلی شیک و بزرگ بود.

مبل های سفید و یه تلویزیون بزرگ

روی دیوارا پر از تابلو و عکس بود.

از پله ها پایین اومدم و به سمت حیاط رفتم

به کاپوت ماشین تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود.

_امم اقا بریم؟

نگاش بهم افتاد و گفت:ارمین میتونی ارمین صدام کنی.

سری تکنون دادم و که گفت:سوار شو.

رو صندلی جلو نشستم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

ادرس خونرو بهش دادم که بعد از یه ساعت جلوی خونمون

ایستاد.

نگاهی به کوچه ای که خونمون توش بود انداخت و گفت:اینجا

زندگی میکنی؟

سری تکون دادم که با حالت خاصی گفتم: حیف تو نیست که تو
همچنین جایی زندگی کنی؟

نفسمو با شدت بیرون فرستادم و با ناراحتی گفتم: الان مشکل
مهم تری دارم اونم اینکه داداشمو پیدا کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: مگه کجاست؟

سری تکون دادم و گفتم: نمیدونم بخاطر همین دنبالش.

سری تکون داد: امیدوارم زودتر پیداش کنی من چندنا اشنا دارم
میتونم کمکت کنم اما قبلش

خیلی از حرفش خوشحال شدم یعنی کمکم میکرد رایا رو پیدا
کنم؟

منتظر نگاهش کردم تا ادامه حرفشو بزنه.

_قبلش شمارتو باید بهم بدی.

سری تکون دادم و شمارمو بهش گفتم که تو گوشیش سیو کرد.

بعد از خدا حافظی و تشکر از ماشینش پیاده شدم و به سمت
خونه رفتم.

باید یچیزی میخوردم تا جون داشته باشم دنبال رایا بگردم.

هرچه من به پلیسم خبر دادم و اونا هنوزم در حال گشتن.

در خونرو باز کردم و وارد خونه شدم.

هر وقت میومدم خونه یاده رایا میوفتادم.

دلم براش تنگ شده بود.

به اشپزخونه رفتم.

هیچی تو خونه نداشتیم پس مجبور شدم یه تخم مرغ درست کنم.

یاده یارا افتادم که میگفت این آخرین تخم مرغمون باشه.

لبخند غمگینی زدم.

رایا فقط سالم باش همین کافیه.

"رایا"

_اهههه ولم کن برم دستشویی.

فرسام غرق خواب بود و دستاشو دورم حلقه کرده بود و نمیزاشت حرکت کنم.

اخه چرا بیدار نمیشه.

_فرسامم چرا بیدار نمیشی؟

لای چشمشو باز کرد و زمزمه کرد: چیشده عزیزم؟

_دستشویی دارم ولم کن لشمو ببرم.

اخمی کرد و گفت: باره اخره از اینجور حرفای بد از دهنت میشنوما.

از جاش بلند شد و دستشو زیر پام و اونیکی هم زیر کمرم گذاشت بلندم کرد که گفتم: چیکار میکنی؟

_میبرمت دستشویی با این پا که نمیتونی بری.

با اخم گفتم: نخیرم بزارم زمین همینم مونده تو منو ببری دستشویی.

از حرکت ایستاد و با لبخند محوی گفت: خب نظرت چیه پوشکت کنم ها؟

با تعجب نگاهش کردم تا ببینم این حرفش شوخیه یا نه؟

اما در کمال تعجب دیدم انگار باهام جدیه.

مسیر رفته رو برگشت که سریع دستامو دور گردنش حلقه کردم: نه نه نکننن.... اصلا غلط کردم.... فرسام ... منو ببین.

فرسام با خنده خیره صورتم بود و حرفی نمیزد.
 با حالتی نگران پرسیدم: تو که پوشکم نمیکنی؟ نه؟
 فرسام راهشو تغییر داد و گفت: میزاری کمکت کنم؟
 تند تند سری تکون دادم که با لبخند خوبه ای زیر لب گفت.
 و پیشونیمو بوسید.
 به سمت دستشویی حرکت کرد.
 وقتی کارمون تموم شد منو آورد بیرون و روی تخت گذاشت.
 از خجالت و شرم نمیتونستم نگاهش کنم.
 وقتی دید سرم پایین با خنده خم شد و دستاشو روی صورتم
 گذاشت: پس پسر کوچولوم از باباش خجالت میکشه.
 سرمو آوردم بالا و با تعجب نگاش کردم.
 گوشای من مشکل داره یا اون بهم گفت باباش؟
 _منظورت چیه؟

فرسام لبخنده گرمی زد و همونطور که موهامو از روی پیشونیم کنار میزد گفت: من از این به بعد ددیتم و تو منو بابایی صدا میزنی فهمیدی؟

از شنیدن حرفاش تعجبم بیشتر شد.

منظورشو اصلا متوجه نمیشدم.

ددی؟

اصلا مگه میشه.

یعنی بخاطر همین منو آورده خونش؟

_من... یعنی تو فقط بخاطر همین منو آوردی اینجا؟

فرسام با دیدن قیافم خم شد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با صدای گرفته ای گفت: اره کوچولو من.

با تقه ای که به در خورد فرسام از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

تو فکر حرفاش بودم.

کوچولو من؟ بابایی؟

هه من به فرسام بگم بابایی؟

اممم ولی خدایی بابا بودن بهش میومد.

اما نه رایا تو الان فقط باید به فکر فرارت باشی.

با لیوانی که جلوی صورتم گرفته شد از فکر بیرون اومدم و نگاهمو به فرسام دوختم که بقلم روی تخت نشسته بود و یه لیوان اب هویج هم دستش بود.

کی اومد بقلم؟

"فرسام"

لیوانو به سمت دهنش بردم که سرشو چرخوند.

دیگه داشت عصبیم میکرد فقط بخاطر پاش داشتم مراعاتشو میکردم.

_اهههه هویج دوست ندارممم ببرش اونور.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم با یه دستم برش گردوندم و تو بقلم قفلش کردم.

لیوانو سمت دهنش بردم

ـ بخور رایا این برات خوبه.

به اجبار دهنشو باز کرد که همشو بخوردش دادم.

لیوانو روی میز گذاشتم و گفتم: میخوای بخوابی؟

لباش اویزون شدن و با ناراحتی زمزمه کرد: کاش پا داشتم.

از شنیدن حرفش خندم گرفت.

ـ مگه نداری فسقلی؟

ـ نه.

دستی به ریشم کشیدم و گفتم: داری ولی شکسته میدونی

براجی؟ چون یکاره بد انجام دادی.

ـ نخیرم من باید از اینجا برم.... مطمئن باش پام که خوب شد

دوباره از دستت فرار میکنم اونموقع دیگه دستتم بهم نمیرسه.

از این خیال پردازیش پوزخندی زدم.

ـ باشه کوچولو ولی بعیدمیدونم بتونی از دست من فرار کنی.

نزدیکش شدم و چونشو بین دستام گرفتم: چون هرجای دنیا هم که باشی من پیدات میکنم و دوباره برت میگردونم پیشه خودم. چونشو رها کردم و گفتم: من یکاری دارم باید برم تو همین اتاق میمونی هرچی هم نیاز داشتی به خدمتکار میگی فهمیدی؟ فقط سری تکون داد که به سمت کمدم رفتم.

جلوی چشمای حیرت زدش لباسامو دراوردم و یه کت و شلوار پوشیدم.

جلوی اینه ایستادم و موهامو شونه کردم.

عطر مردونه ای زدم و ساعت مچیمو انداختم.

به سمت رایا رفتم که هنوزم نگاهش به من بود.

خم شدم و گونشو بوسیدم و کنار گوشش لب زدم: مواظب خودت باش پسر من تا من برگردم باشه؟

باشه ارومی زیر لب گفت که با لبخند سرشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم

به سمت حیاط رفتم و روبه راننده گفتم: برو شرکت.

روی صندلی عقب نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

سردرد بدی داشتم.

دستم روی سرم گذاشتم و یکم مالیدم تا حداقل دردشو تسکین بدم.

دلم میخواست پیشه رایا بمونم و وقتی خوابه ساعتها زل بزنم به صورت ارومش توی خواب.

وقتی به شرکت رسیدم

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم.

منشی با دیدنم از جاش بلند شد و لبخندی بهم زد.

بی توجه به اون ارایش مسخرش و لباس بازی که پوشیده بود به سمت اتاقم رفتم.

روی صندلیم نشستم و کتمو دراوردم.

تلفونو برداشتم و گفتم: یه قهوه برام بیار.

چشم قربان.

تلفونو قطع کردم و به صندلی تکیه دادم.

یه برگه از روی میز برداشتم و مشغول نوشتن پروژه امروز شدم.

با تقه ای که به در خورد گفتم: بیا تو.

در باز شد و بعدش صدای کفش پاشنه بلندی که سکوت فضا رو
میشکوند.

نگاهمو به دختر روبه روم دوختم.

با اون ارایش غلیظ و موهای چتریش که خیلی جذاب بنظر
میرسید.

_خب....فرسام چرا بهم نگفتی برگشتی ایران؟

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و خودکارمو روی میز پرت کردم.

_بین دریا....اصلا حوصله بحث کردنو ندارم.

یه تای ابروشو داد بالا و اومد نزدیک میز.

کمی خم شد که مانتوش اومد پایین و چاک سینش مشخص
شد.

نگاهمو ازش گرفتم و پوزخندی زدم.

واقعا فکر میکرد با این تیپ و قیافه اومده شرکت میتونه منو تحریک کنه؟

یکم بیشتر خم شد و حالا

درست تو چند سانتی صورتم اومده بود.

_اومم جواب سوالمو ندادی

از جام بلند شدم که اونم صاف وایستاد و منتظر نگام کرد.

دستامو تو جیب شلوارم بردم و دهن باز کردم و گفتم: چرا باید بهت میگفتم دریا؟ نکنه واقعا فکر کردی خبریه؟ فکر کردی چون بخاطر شرکت ازت شماره گرفتم یعنی ازت خوشم اومده؟ تو واقعا دیوونه ای.

دریا که انتظار این حرفامو نداشت با بغضی که سعی داشت از صداش پنهونش کنه گفت: اره اره من دیوونه تو شدم... واقعا واست متاسفم فرسام.

حوصله شنیدن حرف های مزخرفشو نداشتم سرمم بدجور درد میکرد.

رایا هم تو خونه تنها بود و باید میرفتم پیشش تا بچم تنهایی
حوصلش سر نره.

ولی امان از این مزاحما.

_من جوابمو بهت دادم دریا حالا لطفا از اتاق برو بیرون و بزار به
کارم برس.

قطره اشکی از چشمش چکید که سریع پیش زد و گفت: باشه
میرم... اما قبلش میخوام ازت یچیزی بپرسم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم: بپرس؟

_کسی تو زندگیت؟

یهو عصبی شدم و صدامو بلند کردم: اره دریا هست ینفر تو
زندگیمه ینفر که بدونه اون نمیتونم نفس بکشم و زندگی کنم
حالا ولم میکنی؟

"راوی"

از شنیدن حرفای فرسام از حرص دستاشو مشت کرد.

انگار یکی قلبشو گرفته بود و فشار میداد.

چطور میتونست نسبت به این همه بی تفاوتی بگذره؟

کنجکاو شده بود بدونه اون شخص کیه؟

کیه که تونسته خودشو تو دله این ادم مغرور و خودخواه جا کنه؟
دریا فقط در جوابش سری تگون داد و دسته کیف چرمیشو تو
دستش فشار داد.

از اتاق خارج شد و پشت به در ایستاد.

یا صدای خفه ای گفت: مطمئن باش یروز تلافی این همه دل
شکستگیامو پس میدی اقای راد.

"فرسام"

بعد از اینکه صدای بسته شدن در او مد نفسی اساده کردم و روی
صندلی نشستم.

قهوه ای که روی میز بودو برداشتم و یکمشو خوردم.

از طعم تلخش لبخند محوی زدم.

همیشه چیزای تلخو بیشتر دوست داشتم.

DONYAIE MAMNOE

تا شب مشغول کار کردن بودم و گذر زمانو از یاد بردم.

وقتی سرمو بالا اوردم با دیدن ساعت گوشیمو برداشتم و به خونه
زنگ زدم.

_سلام اقا

_سلام شامه یارا رو بردین تو اتاقش؟

_بله اقا فک کنم الان خواب باشن.

سری تکنون دادم و گفتم: حواستون بهش باشه تا بیام.

گوشیو قطع کردم و شماره رانند رو گرفتم.

_ ماشینو روشن کن دارم میام.

وسایلمو جمع کردم و کتمو پوشیدم به سمت طبقه پایین رفتم

و با دیدن ماشین تو پارکینگ به سمتش رفتم.

رفتم روی صندلی عقب نشستم و روبه راننده گفتم: برو خونه.

_چشم.

DONYAIE MAMNOE

"راوی"

روی صندلی نشسته بودو به بیرون خیره شده بود.

منتظر فرسام بود.

حس میکرد خیلی تنه‌است

حس میکرد باید ینفر باشه باید ینفر باهاش حرف بزنه و ارومش کنه.

بخاطر پاش نمیتونست جایی بره و این بشدت رو مخش بود.

از روی تخت هم بزور بلند شد اونم به کمک خدمتکار.

به اسمونی که حالا رنگ تیره شده بود خیره شد.

دلش میخواست فرسام سریعتر بیاد.

از این وضعیت خسته شده بود

با کمک دیوار از جاش بلند شد و خواست به طرف تخت بره.

اما مگه میتونست؟

فاصله دیوارا با تخت زیاد بود.

داشت دنبال چیزی میگشت تا بهش تکیه کنه اما چیزی جز میزی که چند قدم باها فاصله داشت ندید.

چند قدمو به کمک دیوار رفت و دستشو روی میز تکیه داد اما پشیمون شد و فهمید نمیتونه این فاصله رو با این پایی که شکسته بره.

با صدای بلندی گفت: معصومه خانم...میشه بیاین کمکم؟
اما صدایی نشنید

نفسشو کلافه بیرون فرستاد و سعی کرد به خودش مسلط باشه. دستشو از روی میز برداشت و سعی کرد پاشو تگون بده اما با صدای در هل شد و محکم به زمین برخورد کرد و صدای اخش بلند شد.

اما فرسام با دیدن جسمش که روی سرامیک های سرد اتاق افتاده سریع به سمتش رفت و با چشمایی که حالا نگران بودن بهش خیره شد و اونو روی دستاش بلند کرد

با صدای ارومی گفت: چیشد؟ بچه تو چرا مواظب نیستی اخه؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی مگه نگفتم از جات تگون نخور.

رایا نتونست با این لحن حرف زدن فرسامو تحمل کنه و سرشو پایین انداخت و اجازه داد اشکاش فرود بیاد.

جدیدا خیلی نازک نارنجی شده بود و اینو خودشم میدونست.

فرسام اولش تعجب کرد اما بعد اون جسمه کوچیکو در اغوش کشید و با مهربونی گفت: هیششش عزیزم.... باز داری گریه میکنیا نکنه حرفامو یادت رفته فسقلی من؟

اما رایا دلش پر بود و دلش میخواست خودشو یجوری خالی کنه. درد نداشت اما انگار زمین خوردن فقط یه بهونه برای گریه کردن بود.

فرسامم انگار اینو فهمید که دستاشو زیرش گذاشت و با یه حرکت بلندش کرد.

پاهاشو اروم طوری که اذیت نشه و فشاری به پای آسیب دیدش وارد نکنه دور کمرش انداخت و دستاشو زیر باسنش گذاشت.

به سمت بالکنی که تو اتاق بود رفت و درحالی که روی صندلی مینشست رایا رو روی پاش درست نشوند.

حالا صورت رایا درست روبه روی صورتش بود و میتونست اون چشمای مشکی که بارونی بودو ببینه.

دستشو روی صورتش گذاشت و اشکاشو پاک کرد خم شد و رد اشکایی که جا مونده بودو بوسید و زمزمه کرد: چرا گریه میکنی کوچولومن؟

رایا خودش نمیدونست چرا داره گریه میکنه
 یلحظه با خودش گفت این مرد باعث شده من از داداشم دور
 بمونم اونوقت تو رو پاش نشستی و منتظری به کاراش ادامه بده!
 سریع دستاشو از دور فرسام باز کرد و سعی کرد بیاد پایین
 فرسام که از تغییر حالتش تعجب کرده بود نگاش کرد و
 گفت: چیکار میکنی توله؟
 ولم کنننن.

فرسام کلافه بلندش کرد و به سمت داخل رفت رایا رو روی تخت
 خوابوند و روش پتویی کشید خودش لباساشو درآورد و به سمت
 سرویس رفت.

بعد از شستن دست و صورتش اومد بیرون و نگاهی به رایا انداخت.

صورتش کج شده بود و بخواب رفته بود.

با خودش گفت کی میتونه دله این توله دوست داشتنیو بدست بیاره.

به سمتش رفت و لباسو روی لباس گذاشت.

بدون هیچ حرکتی موند و چشماشو بست

شروع کرد بع تگون دادن لباس

زبونشو روی لبای قرمزش کشید و بخاطر اینکه بیدار نشه ازش جدا شد و روی تخت دراز کشید.

رایا رو توی بقلش گرفت و دستشو از زیر سرش رد کرد.

اونیکی دستشو دور شکمش حلقه کرد و سرشو توی گردنش فرو برد.

روی مبل دراز کشیده بود و سیگارشو دود میکرد.

اعصابش از همچی بهم ریخته بود.

از یطرف اخراج شدنش از گارگاه

از یطرف رایا

و از همه بدتر این بود که پول نداشت تا به صاحبخونه بده.

بین اینهمه مشکل گیر کرده بود و نمیدونست چیکار کنه.

انگار دیگه اون پسری که همیشه مرتب و تمیز بود نیست.

شلخته شده بود و اعصابش از خودش خورد بود.

از جاش بلند شد و تیشرتی که دراورده بودو تنش کرد.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و از اینه به صورته بی رنگش

خیره شد.

شیر ابو باز کرد و ابو با دستش پاچید رو صورتش.

با حوله صورتشو خشک کرد و اومد بیرون.

با صدای زنگ تیکی گوشیش به سمتش رفت و پیامی که اومده

بودو باز کرد.

_سلام خوبی؟

نمیدونست کیه و اصلا شمارش براش آشنا نبود پس شروع کرد
به تایپ کردن: سلام شما؟

منتظر به صفحه گوشیش خیرع موند که
_ارمینم.

چند لحظه فکر کرد و با یادآوری اونروز تازه فهمید همون مرد
خشک و مغروره.

شروع کرد به نوشتن.

(دیگه خودتون بفهمین حال ندرم بنویسم شروع کرد به تایپ و
اون نوشت و.....)

_اها ممنون شما خوبین؟

بعد از چند دقیقه نوشت:خوبم.

کنجکاو شده بود که بدونه چرا بهش پیام داده بود.

ارمین هم خودش نمیدونست دلیلش چیه انگار گیج شده بود و
نمیدونست چه مرگشه

ارمین دنبال یه سوالی میگشت تا ازش بپرسه اما تازه یادش افتاد
که اسم این پسرو نمیدونه.

_خب من اسمتو نمیدونم.

رادین با مکث شروع کرد به تایپ کردن:رادین.

ارمین چندبار اسمشو زیر لب تکرار کرد و بدون اینکه نگاهی به
پیام پسرک بندازه گوشیه مدل بالاشو خاموش کرد و دستاشو
زیر سرش گذاشت.

ارمین هنوزم فکرش درگیره رادین بود.

چرا اینقد دلش میخواست یبار دیگه اون پسرو ببینه؟
رادین هم دست کمی از اون نداشت.

انگار خودشم میخواست با ی نفر حرف بزنه و خودشو خالی کنه
پس نوشت:بیکاری؟

ارمین سریع رمز گوشیشو زد و با خوندن پیامش دلو زد به دریا
و بهش زنگ زد.

بعد از چند بوق بالاخرع صدای رادین تو گوشش پیچید:الو.

_سلام خوبی؟ خب اره منک فعلا کاری ندارم میگم نظرت چیه
بریم بیرون یه دوری بزنیم.

رادین کمی مکث کرد و با تاخیر گفت: امم اره بریم.
_خوبه پس میام دنبالت.

بدون هیچ خداحافظی گوشیه قطع کرد که باعث تعجب رادین
شد.

با خودش گفت این یارو چرا اینقد مغرور بازی درمیاره.
نگاهی به شمارش انداخت و بعد از کلی فکر کردن با اعصابیت
سیوش کرد: مرتیکه مغرور.

از این لقبی که براش گذاشته بود خندش گرفت و سریع از جاش
بلند شد تا آماده بشه.

بعد از آماده شدنش روی مبل نشست و منتظر ارمین موند.

بعد از چند دقیقه با زنگ گوشیش

گوشیشو برداشت و تماسو وصل کرد: بیا پایین.

نذاشت چیزی بگه و گوشیه قطع کرد.

هوفی کشید و از خونه خارج شد.

با دیدن ماشین مدل بالایی که سره کوچه وایستاده به سمتش رفت و دره ماشینو باز کرد.

_سلام.

ارمین سرد جوابشو داد:علیک خوب کجا بریم؟

رادین شونه ای بالا انداخت و گفت:نمیدونم هر جا که خودت دوست داری.

ارمین کمی فکر کرد و گفت:خب اول بریم تو پارک یکم بشینیم بعدشم میریم تو یه رستوران برای شام.

رادین در جوابش فقط سری تگون داد که ارمین ماشینو روشن کرد.

تو طول راه حرفی بینشون ردوبدل نشد و فقط صدای اهنگ خارجی بود که سکوت ماشینو میشکست.

This night is cold in the kingdom

I can feel you fade away

From the kitchen to the bathroom sink and

Your steps keep me awake

[Pre-Chorus: Alec Benjamin]

Don't cut me down, throw me out, leave me
here to waste

I once was a man with dignity and grace
Now I'm slipping through the cracks of your
cold embrace

So please, please

با رسیدن به یه پارک بزرگ از ماشین پیاده شدند.
به سمت یکی از نیمکت های پارک رفتند و روشن نشستند.
ارمین حس میکرد رادین گرفتست و اصلا حوصله نداره.
رادین.

رادین که داشت به نقطه ای نامعلوم خیره میشد سرشو چرخوند
و با حواس پرتی گفت:بله؟

DONYAIE MAMNOE

—خوبی؟ چرا اینقدر تو خودتی؟

رادین چشماش غمگین شد و سرشو انداخت پایین: بخاطر
دادشمه.... هنوز پیدا نشده.

ارمین با کنجکاوی گفت: مگه چند سالشه؟

۱۶

ارمین با یادآوری اینکه دوستش پلیسه سریع گفت: ببین من یه
رفیق دارم که پلیسه شاید بتونه کمکی بکنه.

_فکر نکنم چون.... من خودم به پلیس خبر دادم هنوز هیچی پیدا
نکردن.

_پس.... بخاطر داداشت اونوقت شب تو خیابونا بودی.

رادین سری تگون داد و گفت: دلم براش تنگ شده.

رادین بغضش گرفته بود و نمیتونست جلوی خودشو بگیره.

ارمین با دیدنش اخمی کرد و ناخواسته بازوشو کشید و اونو به
اغوشش دعوت کرد.

رادین از این کاره یهویییش تعجب کرد و چشماش گرد شد.

سرشو روی سینه پهنش بود و عطر تلخ مردونش زیر بینیش
میپچید.

اما ارمین

خودشم از این کارش تعجب کرده بود

نمیدونست دلیل این بغل چی بود

اما میدونست این پسر هم نیاز به ارامش داره.

ارمین میدونست که گی.

اما تاحالا شخصی پیدا نشده بود که دلشو بدست بیاره.

رادین اهمی گفت و از ارمین فاصله گرفت.

تو چشمای مشکیش زل زد و لبشو زیر دندون کشید.

ارمین خنده ای کرد و گفت: خجالت کشیدی؟

رادین محو خندش شده بود

با خودش میگفت چقد خنده هاش قشنگن.

اما با صدای خنده دخترایی جوونی که پشتش بودن و قصدشون

مخ زدن بود

ارمین اخمی کرد و روبه رادین گفت: پاشو قدم بزنیم.

و اجازه حرف زدن به رادینو نداد و دستشو کشید و از نیمکت
بلندش کرد.

شروع کردن قدم زدن و صحبت کردن

رادین راجب خودش میگفت و ارمین هم با دقت گوش میداد
انگار از حرف زدنش لذت میبرد.

نگاهی به اسمون انداختن

چقدر زود شب شده بود

انگار کنار همدیگه زمان زود میگذشت.

– بیا بریم تو ماشین هوا هم سرد شده.

رادین که از سرما میلرزید گفت:اره... بریم.

ارمین با شنیدن صدای لرزون رادین سرشو بلند کرد و بهش
خیره شد

سریع کتشو دراورد و روی دوش های رادین انداخت.

رادین با تعجب نگاهش کرد که ارمین دستشو گرفت و گفت:بدو
بریم تو ماشین تا قندیل نبستیم.

رادین همونطور که دستش تو دست ارمین بود و ارمین جلوتر از اون حرکت میکرد کمی مکث کرد و گفت: ولی خودتون چی؟ هوا خیلی سرده ممکنه سرما بخورین.

ارمین اخمی کرد و برگشت سمتش: اولن من فقط ینفرم لازم نیست جمع ببندی... دومن اونی که داره از سرما بندری میزنه تویی نه من.

به سمت ماشین رفتن و نشستن.

ارمین بخاری ماشینو روشن کرد و به سمت رستوران حرکت کرد.

رادین کت ارمینو از روی دوشش برداشت و روی پاهای ارمین گذاشت.

ارمین با این کارش اخمی کرد و گفت: بیوشش سردت میشه.

رادین هم اخمی کرد و عین خودش گفت: ممنون سردم نیست بعدشم من چجوری اینو تنم کنم دو نفر توشون جا میشه.

ارمین لبشو زیر دندون کشید تا جلوش نخنده.

نمیدونست چرا حرفای این پسر براش جذابه دوست داشت بیشتر باهم وقت بگذرونن.

وقتی به یه رستوران شیک و بزرگ رسیدند رادین از تعجب دهنش باز موند.

تاحالا تو عمرشم همچین جای قشنگ و بزرگی ندیده بود. ارمین از ماشین پیاده شد و منتظر به رادین که با دهن باز به روبه روش خیره شده بود نگاه کرد. وقتی دید قصد پیاده شدن نداره تک خنده ای کرد و به سمتش رفت.

دره ماشینو باز کرد و دستشو کشید. به سمت رستوران قدم برداشتن رادین کنجکاو همجارو نگاه میکرد و به گارسونایی که لباس مخصوصشونو پوشیده بودن خیره میشد

لبخند از روی لب های رادین کنار نمیرفت. رادین روی صندلی روبه ارمین نشست.

ارمین منو رو از روی میز برداشت و گفت:چی میخوری؟

رادین شونه ای بالا انداخت و گفت:نمیدونم هرچی خودت میخوری برا منم همونو سفارش بده.

ارمین سری تکون داد و غذایی انتخاب کرد و به گارسون داد.

_میگم تاحالا چندبار اومدی اینجا؟

ارمین سرشو بلند کرد و گفت:من زیاد اینجاها نمیام بیشتر با دوستانم میام.

رادین سری تکون داد و تو دلش گفت "یعنی منم به عنوان دوستش قبول داره"

ارمین پوزخندی زد و گفت :چطور؟

_هیچی همینجوری پرسیدم اخه جای قشنگیه.

ارمین در جوابش فقط سری تکون داد و دستاشو تو هم قفل کرد بعد از اینکه گارسون غذا رو آورد مشغول خوردن شدند.

_تو با خانوادت زندگی میکنی؟

ارمین با این حرف رادین دستشو دور لیوانی که روی میز بود حلقه کرد و گفت:نه.

رادین خیره به صورتش شده بود و منتظر بود بیشتر راجب خودش بگه.

ارمین که نگاه منتظرشو دید چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت: خب من تک فرزندم... خانوادم چهارسالی میشه که بخاطر تصادف فوت کردن.

رادین ناراحت بهش زل زد و گفت: خدا رحمتشون کنه.

ارمین سری تکون داد و گفت: اگه غذا تو تموم کردی بریم خونه چون داره دیر میشه.

رادین باشه ای گفت و از جاش بلند شد.

ارمین هم بعد از حساب کردن پول غذا به سمت ماشین رفت.

اول رادینو به خورش رسوند و جلوی کوچه ماشینو نگه داشت.

رادین دستشو روی دستگیره در گذاشت و برگشت سمت ارمین و با لبخند گفت: ممنون بخاطر امروز خیلی خوشگذشت.

ارمین لبخندی زد و دستشو روی شونه رادین گذاشت: میتونیم بازم از این قرارا بزاریم.

رادین سری تکون داد و از ماشین پیاده شد و به سمت خونه حرکت کرد.

ارمین هم به رادین نگاه میکرد تا برسه به خونه و بعد از مطمئن شدن خودش بره خونه.

وقتی دید رادین از جلوی چشماش محو شد ماشینو روشن کرد و به سمت خونه خودش حرکت کرد.

اهی کشید و با خودش گفت: چرا یهو دلم گرفت.

رادین اینقد خسته بود که بدون درآوردن لباساش به سمت تخت رفت و روش دراز کشید.

بالششو بقل کرد و چشماشو بست

اینقد خسته بود که زود بخواب رفت.

"فرسام"

با لبخند به چهره غرق در خوابش خیره شده بودم.

یک ساعتی میشد که بیدار شده بودم و همینجور زل زده بودم بهش.

اینقدر تو خواب اروم و مظلوم بود که دلم میخواست فقط نگاهش
کنم و از جام بلند نشم.

دستم روی موهای کشیدم و اروم نوازش کردم.
سرمو بردم جلو و پیشونیشو بوسیدم.
امروز قرار بود ببرمش دکتر برای پاهاش.
نگاهی به ساعت انداختم و دیدم هنوز وقت هست برای حموم
کردنم.

از روی تخت بلند شدم و پتو رو تا روی گردنش بالا کشیدم.
به سمت کمد رفتم و حوالمو برداشتم.

یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون.
همچنان خواب بود و تگون نخورده بود.

به سمتش رفتم و با دستم موهاشو کنار زدم: وروجک من
نمیخوای بلند شی؟ امروز باید بریم دکترا.

پلکاش تکونی خوردن اما بیدار نشد.

دستم روی شکمش گذاشتم و اروم نوایش
کردم: عزیزم... نمیخوای بلند شی؟ دیر میشه ها.

پلکاشو از هم فاصله داد و با چهره پف کرده بهم خیره شد.

دستم پشت کمرش گذاشتم و بلندش کردم.

_امم من خوابم میاد....بزار بخوابم دیگه.

لباساشو از تو کمد برداشتم و روی تخت نشستم.

پیرهنشو گرفتم و خواستم از تنش دربیارم که دستشو روی
دستم گذاشت.

اخمی کردم و دستشو پس زدم.

لباسشو درآوردم و به بدن سفیدش خیره شدم.

سعی کردم نگاهمو ازش بردارم و خودمو کنترل کنم.

لباساشو تنش کردم و دستمو زیر زانوش گذاشتم و بلندش کردم.
به سمت اشپزخونه حرکت کردم و روی صندلی نشوندمش.

خدمتکارا از قبل میزو چیده بودن.

روی صندلی بقلش نشستم و براش لقمه میگرفتم و میزاشتم تو
دهنش و به اعتراضاش هم اهمیتی نمیدادم.

از اینکارا لذت میبردم و دوست داشتم خودم این کارا رو کنم.

اینطوری میکنی حس میکنم فلجم

اخه من پام شکسته بخدا دست دارم نگا.

دوتا دستاشو بالا آورد و بهم نشون داد که پشت دستشو بوسیدم
و گفتم: من دوست دارم خودم اینکارارو برات کنم تو هم حق
نداری حرف رو حرفم بیاری.

رایا اخمی کرد و عین بچه ها روشو برگردوند و گفت: اصلا قهرم
باهات.

یا تعجب نگاهش کردم

یلحظه ته دلم یجوری شد.

اینقد بامزه اینو گفت که نتونستم خودمو کنترل کنم و با خنده
خم شدم و شروع کردم به بوسیدن گردنش.

نفسام که به گردنش میخورد قلقلکش میومد و صدای خنده
هامون کله خونرو برداشته بود.

وقتی صدای خنده هاشو میشنیدم حس لذت تو وجودم سرازیر
میشد.

با خنده نفس نفس میزد

بقل گوشش زمزمه کردم:هنوزم قهری جوجه؟

سری تکنون داد که دستمو روی شکمش گذاشتم و قلقلکش دادم
که با خنده خودشو تکنون داد و گفت:نه... نه قهر نیستم.... بسته
تورو خدا.

ازش جدا شدم و به چشماش خیره شدم.

سرمو بردم جلو و لبمو به لبش چسبوندم.

چند ثانیه بی حرکت موندم و بعدش زبونمو فرستادم تو دهنش.
تعجب کرده نگاه کرد که دستامو روی باسن و کمرش گذاشتم و
از روی صندلی بلندش کردم.

تند تند لباسو میک میزدم و خیشش میکردم.
اینقد لبش شیرین بود که دلم نمیخواست ازش جدا شم.
دستمو دورانی روی باسنش تگون دادم و چنگی به کیل هاش
زدم.

تکونی خورد که عضومون روهم دیگه قرار گرفت.
اب دهنمو قورت دادم و ازش جدا شدم.
به چشمای مشکیش زل زدم و دستمو توی موهای خوش فرمش
فرو کردم.

DONYAIE MAMNOE

از خجالت لپاش سرخ شده بود.

سرشو انداخت پایین و به یقه لباسم خیره شده.

زیر لب گفتم: کوچولوی خجالتی.

بلندش کردم و به سمت در خروجی رفتم.

روی صندلی ماشین گذاشتمش و زیپ سویشرتشو بستم تا سرما نخوره.

خودمم پشت فرمون نشستم و بخاریو روشن کردم.

ماشینو روشن کردم و به سمت مطب دکتر حرکت کردم.

نگاهی بهش انداختم که به بیرون خیره شده بود و سرشو به صندلی تکیه داده بود.

لبخندی زدم و گفتم: رایا.

سرشو برگردوند

_بله؟

_میگم دوست داری بریم مسافرت؟

اخمی کرد و با حرص گفت: نخیرم... من میخوام برم خونمون
پیشه داداشم.

از شنیدن حرفش عصبی فرمونو تو مشتم گرفتم و نفس عمیقی
کشیدم و خیلی خودمو کنترل کردم تا نزنم تو دهنش.

وقتی میگفت داداشم

خیلی اذیت میشدم و دلم میخواست داداششو پیدا کنم و تا
میخورد بزمنمش.

اصلا از اینکه جلوی من از ینفر دیگه حرف میزد خوشم نمیومد.

وقتی به بیمارستان رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و در طرفشو باز کردم.
تو بقلم گرفتمش و به سمت در ورودی رفتم.

درو باز کردم و وارد اتاق شدم.
رایا رو روی تخت گذاشتم و خودمم کنارش ایستادم.

بعد از چند دقیقه در باز شد و دکتری وارد اتاق شد و گفت: سلام
خوش اومدین.

در جوابش فقط سری تکون دادم و گفتم: ممنون اومدم برای باز
کردن گچ پای پسر.

دکتر سری تکون داد و گفت: بیرون منتظر باشین.

DONYAIE MAMNOE

سری تگون دادم و خواستم از اتاق خارج شم که دستم اسیر دستی شد.

با دیدن قیافه رایا که حالا ترسیده بود با لبخند نزدیکش شدم و بوسه ای روی سرش نشوندم: باشه عزیزم میمونم پیشته...نترس.

حالا اروم تر شده بود و فشار دستشو روی دستم کم کرد. دکتر بعد از باز کردن گچ گفت: عزیزم لطفا چند قدم راه برو اگه دردی حس کردی بهم بگو.

رایا سری تگون داد که کمکش کردم از روی تخت پایین بیاد. وقتی پاش به زمین برخورد کرد ذوقی کرد که لبخندی روی لبام اومد

وقتی راه میرفت منم پشتش راه میرفتم تا یوقت نیوفته زمین. بعد از مطمئن شدن گفت: خوبه فقط یه کوچولو درد داره.

دکتر با لبخند گفت: خب اون عادیه چند تا دارو میدم و یه امپول که باید بزنه

نگاهم به چهره رنگ پریده رایا افتاد و خندمو کنترل کردم.

کوچولوی من از امپول میترسید.

_امپولو خودم بزnm یا شما...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:خودم میزنم براش.

سری تکنون داد که دسته رایا رو توی دستم گرفتم و به سمت بیرون بردم.

ذوق زده سرش پایین بود و به قدماش خیره شده بود.

از این ذوق کردناش غرق لذت میشدم.

_خب میگم....تو که جدی نگفتی؟

برگشتم و گفتم:چیو؟

کمی من من کرد و گفت:امپولو میگم.

اولش تعجب کردم اما بعدش بلند زدم زیر خنده که با حرص
نگام کرد.

همینجور که میخندیدم دستشو کشیدم و به سمت ماشین
بردمش روی صندلی نشوندمش و خودمم نشستم تو ماشین.

رایا من سلامتیت برام مهمه پس مجبورم امپولو بزنم.

یهو چونش لرزید و با بغض نگاه کرد.

خشکم زد و بهش خیره شدم.

یعنی اینقدر از امپول میترسید؟

اشکاش که سرازیر شدن توجهی به موقعیت نکردم و دستمو زیر
باسن و کمرش گذاشتم و بلندش کردم و روی پاهام نشوندمش.

سرشو روی سینه ام تکیه دادم و موهاشو بوسیدم.

سرم که نزدیک موهاش شد نفس عمیقی کشیدم و دستامو سفت
دورش حلقه کردم.

—رایا عزیزم اروم باش.....اصلا نمیزنم برات خوبه؟

یهو سرشو بالا آورد و با چشمایی خیس بود بهم خیره شد و با بغض گفت:راست میگی؟

راستش نه...بهش دروغ گفتم که گریه نکنه هر اشکی که از چشمش میومد قلبم تیر میکشید.

—اره عزیزم راست میگم.....اصلا میخوای بریم یکم دور بزنیم؟
اشکاشو پاک کرد و با خوشحالی گفت:اره اره تو رو خدا بریم من الان دوست دارم فقط راه برم.

تک خنده ای کردم و محکم لپشو بوسیدم و بقل گوشش زمزمه کردم:قربونت برم اخه چرا اینقد تو بامزه ای جوجه.

لبخندی در جوابم زد که با تعجب بهش خیره شدم.

تو دلم غوغا بپا شد.

یعنی میشد اونم دلش با من راه بیاد

البته من بزورم که شده پیشه خودم نگهش میدارم و ازش مواظبت میکنم.

برام مهم نیست رایا دوسم داره یا نه.

برام مهمه که میدونم حسم بهش واقعیه.

همین که کنارمه و میتونم ببینمش خودش ارامشه.

بوسه ای روی سرش زدم و گفتم: حالا برو بشین تا اول بریم برات خرید کنم بعدشم بریم شهربازی.

چشماش برقی زد و از روی پام پرید و سرجاش نشست و با خوشحالی گفت: اخجوووون من تاحالا شهربازی نرفتم. لبخند غمگینی زدم.

معلوم بود این بچه اصلا زندگی خوبی نداشته.

از اونجایی که راجبش تحقیق کرده بودم فهمیدم که تو بچگی پدر و مادرش ترکش کردن و پیشه داداشش زندگی میکنه.

از یطرفم فکرم پیشه داداشش بود.

نگران بودم اتفاقی براش بیفته و رایا از چشم من بیینه.

وقتی به پاساژ رسیدیم.

دستشو تو دستم سفت نگه داشتم و به سمت پاساژ حرکت کردم
و جدی گفتم: از کنار من جم نمیخوری فهیدی؟

تند تند سری تکون که با لبخند گفتم: از هرچیم که خوش است اومد
بگو بهم.

_باشه.

یکم به دورو برم نگاه کردم و با دیدن یه پاساژ بزرگ که لباس
های پسرانه داشت به سمتش رفتم و نگاهی به پالتوی لجنی
رنگ انداختم

هوا داشت سردتر میشد پس بهتر بود یه فکری برای پوشش
بکنم.

همونو سفارش دادم و تو دستم گرفتم.

نگاهی به بقیه چیزا انداختم.

رایا با دهن باز به لباسا نگاه میکرد.

لبخندی زدم و از هرکدوم که اندازش بود یدونه سفارش دادم.

با تعجب نگام میکرد و سرش پایین بود.

لباسا اینقد زیاد بود که همونجا گذاشتم و به یکی از بادیگاردا
خبر دادم که بیاد و این لباسارو به خونه ببره.

"رایا"

یه عالمه لباسای قشنگ برام خریده بود از اینکه این همه پول
داده تا برای من اینارو بخره حس بدی میومد سراغم.

یجورایی حس میکردم سربارشم.

بعد از کلی خرید به سمت یه رستوران بزرگ رفتیم.

_خب چی میخوری پسرم؟

با شنیدن صداش سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم.

خجالت میکشیدم چیزی بهش بگم.

خم شد و گفت:چیشد عزیزکم؟

_من چیزی... نمیخورم ممنون.

اخمی کرد و گفت:چرا؟ چیزی شده؟ نکنه از چیزی خوشت اومده
روت نشده بگی خب بیا برگردیم برات بگیرمش.

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: نه نه اصلا اینطوری نیست من فقط.....نمیخوام پولاتو بخاطر من خرج کنی.

اخماش توهم رفت و صاف ایستاد: اصلا از این حرفت خوشم نیومد دیگه نشونم ازت.

سرمو انداختم پایبین و با زیپ سویشرتم بازی کردم.
_برو روی صندلی بشین تا من غدامونو سفارش بدم.

خم شد و بوسه ای روی سرم زد و به صندلی اشاره کرد.
به طرف صندلی رفتم و نشستم که خیالش از بابتم راحت شد و به سمت گارسون رفت.

از پنجره به هوای ابری خیره شدم.
اهی کشیدم و به رادین فکر کردم.

یعنی داره دنبالم میگرده؟

اصلا براش مهم هستم که بخاطر من..

بغض بزرگی گلومو چنگ انداخت.

چرا هیچکس منو دوست نداره؟

با فکری که به سرم زد تیز از جام بلند شدم و به سمت بیرون از
رستوران حرکت کردم.

نمیدونستم اینکاری که دارم میکنم درسته یا نه.

اما من باید ازش فرار میکردم.

با باد سردی که بهم خورد لرزی تو تنم نشست.

امیدوار بودم فرسام پیدام نکنه واگر نه نمیدونم چه عاقبتی دارم.

دستامو تو جیبم گذاشتم و نفسمو با شدت بیرون فرستادم.

به خیابون که رسیدم دستمو تکونی دادم تا تاکسی وایسته اما با
شنیدن صدایی سرمو برگردوندم.

با دیدنش که

صورتش قرمز شده بود و رگاش گردنش زده بود بیرون فاتحمو
خوندم.

الان چیکار کنم؟

هاج واج بهش خیره شده بودم که با قدمای محکم اومد سمتم.

سریع با تمام توانم دویدم که یهو از پشت تو اغوش گرمی فرو رفتم.

بغضی که داشتم یهو با صدا شکست.

با حق حق بریده بریده گفتم: تو... رو خدا... ولم... کن... نمیخام... نمیخوام پیام.

صداش درست بقل گوشم بود: هیش جونم عزیزم... گریه نکن. عصبی بود و سعی داشت خودشو کنترل کنه اینو درست از صداشم میشد فهمید.

مردم با تعجب بهمون خیره شده بودن.

فرسام اروم بلند شد و دستمو تو دستش گرفت محکم فشار داد که اخی گفتم و سعی کردم دستمو از دستش بیارم بیرون که محکم کشیدتم که پرت شدم جلو و محکم با کمرش برخورد کردم.

به سمت ماشین کشوندتم و درو باز کرد تقریباً پرتم کرد تو ماشین و خودشم نشست.

درو قفل کرد و ماشینو روشن کرد.

اشکام دست خودم نبود و همینجوری فرود میومدن.
 بارون شدید میبارید و به پنجره ماشین میخورد.
 نگاهی به فرسام انداختم که عصبی بود و فرمونو تو دستش گرفته
 بود.

_بهت رو دادم پرو شدی.
 با شنیدن صداش سرمو برگردوندم و با ترس بهش خیره شدم.
 نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت: نشونت میدم کوچولو
 وقتی تنبیه شدی میفهمی نباید با دم شیر بازی کرد.
 تو گوشه صندلی جمع شدم و سعی کردم صدام درنیاد.
 از ترس دستام یخ کرده بود و فقط دعا میکردم تا به خونه برسیم.
 تاحالا این روعه فرسامو ندیده بودم.
 وقتی به خونه رسیدیم از ماشین پیاده نشدم.

به سمتم اومد و دره سمته باز کرد.
 بدون هیچ حرفی بازومو کشید و از ماشین بیرونم کرد.

_ف... رسام.

_خفه.

نذاشت چیز دیگه ای بگم و کشون کشون منو به سمت خونه
برد.

درو باز کرد و رفت داخل.

سریع به سمت اتاق رفت و محکم پرتم کرد روی تخت.

از ترس رفتم عقب و به تاج تخت تکیه دادم.

اومد جلو و محکم با دستش موهامو گرفت و کشید

_حالا از دست من فرار میکنی جوجه؟ یکاری باهات میکنم که
دیگه فکر فرارم به سرت نزنه.

با التماس بهش خیره شدم و با گریه گفتم: نه... بب.. خشید غلط
کردم فرسام.

صاف ایستاد و گفت: فرسام؟ نه باید بهم بگی ددی.

با تعجب بهش خیره شدم که اومد جلو و گفت: نمیگی؟

قاطعانه جواب دادم: نه.

_باشه.

خونسرد دستشو به سمت شلوارم برد که گفتم:ن... نکن چیکار میکنی.

دستشو پس زدم که محکم نگهم داشت و دستشو وارد شلوارم کرد.

دستش که به عضوم خورد ناخودآگاه خودمو منقبض کردم و نفسمو حبس کردم

سرشو از پشت داخل گردنم فرو برد و لبشو روی رگ گردنم گذاشت.

همزمان دستشو حرکت داد و روی یکی از کیل های باسنم گذاشت و محکم فشار داد که کمی به جلو حرکت کردم و ناله ای بین لبام خارج شد.

"فرسام"

نمیتونستم خودمو کنترل کنم وقتی از رستوران اومدم بیرون و دیدم نیست حس کردم قلبم وایستاد.

فکرای بدی اومد تو ذهنم

مثله اینکه رایارو بدزدن و من نتونم تا آخر عمرم ببینمش.

اما وقتی دیدم داشت فرار میکرد خون به مغزم نرسید.

دلم میخواست دستم بهش برسه و تا میتونم بزنمش.

وقتی با گریه ازم خواهش میکرد هم نتونستم از اون چشمای اشکیش بگذرم.

الان وقتش بود بهش میفهموندم جایگاهش کجاست.

یکی از کیل های باسنشو تو دستم محکم فشار دادم و بقل گوشش گفتم: من کی تو میشم؟

رایا نفسشو تو سینش حبس کرد و با من گفت: ...نم.. ی..دونم.
پوزخندی زدم و برش گردوندم.

به چشمای سرخش که بر اثر گریه اینطور شده بود خیره شدم.
کم کم داشت دلم به حال این موجود کوچولو میسوخت

اما تشری به خودم زدم

من باید به این کوچولو نشون میدادم که کی هستم.

پس با یه حرکت شلوارشو دراوردم و روی تخت نشستم روی پاهام خمش کردم و به باسن سفیدش خیره شدم.

با دستم به حالت دورانی رو باسنش کشیدم که با گریه گفت: ف..
رسام ببخش منو.. غل

هنوز حرفش تموم نشده بود که محکم با دستش زدم رو باسنش.
اخی گفت و سعی کرد فرار کنه که محکم تر نگهش دادم و پامو
روی پاهاش انداختم: هیشش پسر کوچولو من اینو زدم تا یاد
بگیری دیگه به اسم صدام نکنی.
هق هق گریش هنوزم پابرجا بود.

عصبی تر شدم و محکم تر به باسنش زدم که جیغی کشید و
سعی کرد خودشو از زیر دستم بیرون بکشه.
خم شدم و بقل گوشش گفتم: من کیتم رایا؟
ن.. میدونم.

من ددیتم فهمیدی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت که ضربه هامو شروع کردم.

نمیدونم چند ضربه شد ۱۵ تا یا ۲۰

اما باسنش قرمز شده بود و کبود.

گریه هاش بلند تر شده بود

برش گردوندم و به تاج تخت تکیه دادم.

روی پاهام خوابوندمش و سرشو داخل گردنم فرو بردم.

دستم روی کمرش گذاشتم و سعی کردم ارومش کنم.

پسرم..هیشش اینطوری گریه میکنی دل بابایو میسوزنیا.

د..درد میکنه.

اشکاشو پاک کردم و رد اشکاشو بوسیدم:اما یاد گرفتی باید چی

صدام کنی مگه نه؟

اب دهنشو قورت داد که گفتم:منتظرم؟

با صدای ارومی گفت:ددی.

اینقد اروم اینو گفت که بزور شنیدم.

نشنیدم بلندتر.

ددی.

با صدای بلندتری که گفت لبخندی زدم.

خوشحال بودم از اینکه تونستم این کلمرو از دهنش بشنوم.

روی تخت خوابوندمش که سرشو داخل بالش فرو برد.
 از تو کمد یه کرم برداشتم و نزدیکش شدم دستمو رو باسن
 قرمزش که رد انگشام مونده بود بردم و اروم لمسشون کردم
 کمی از کرمو روی دستم زدم و روی باسن لخت و کبودش زدم.
 ناله ای کرد که با مهربونی گفتم: جونم عزیزدلم...زود خوب میشه
 عشق بابا.

خم شدم و موهاشو بوسیدم.
 پتورو روش کشیدم و بقلش دراز کشیدم و محکم تو بقلم
 فشردمش.

سرمو تو موهاش فرو بردم و چشمامو بستم.
 باید بیشتر مواظب این کوچولو باشم تا اتفاقی واسش نیوفته.

"رادین"

کلافه کنترل تلویزیونو پرت کردم و سرمو به مبل تکیه دادم.
 خدایا

پس رایا کجا میتونه باشه؟

پلیسا همجارو گشتن اما هنوز ردی ازش نبود.

فقط یه چیز بود اونم اینکه...

هوف

نه امکان نداره

رایای من چیزیش نشده مطمئنم که زندس و داره نفس میکشه.

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم.

به سمت اشپزخونه رفتم و از تو یخچال یه پارچ اب سرد برداشتم.

تو لیوان ریختم و همشو سر کشیدم.

اب خنک بود و این حالمو بهتر میکرد.

پارچو رو اپن گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به عکس رایا و خودم که روی میز

عسلی بود خیره شدم.

ناخودآگاه فکرم رفت پیشه ارمین.

از اونموقع تا حالا یه پیام هم نداده بود.

گوشیمو برداشتم و به اسمش خیره شدم.

نمیدونم چرا دلم گرفت.

حتما بخاطر رایاست

یا شایدم حوصلم سر رفته.

دستم روی شمارش لغزید.

خب بهتر بود یکم حالشو میپرسیدم.

دلو زدم به دریا و زنگو زدم.

بعد از چند دقیقه صدای خستش تو گوشم پیچید:بله

اب دهنمو قورت:سلام منم شناختی؟

چند لحظه صدایی نیومد

اما بعدش با شنیدن حرفش نگران شدم.

—رادین.... بیا پیشم، حالم خوب نیست.

سریع باشه ای گفتم و گوشو قطع کردم.

سریع به سمت اتاقم رفتم و در کمدمو باز کردم.

لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

راه خونشو خوب بلد نبودم.

اما یکم یادمه

پس یه تاکسی گرفتم و ادرسو دادم

بعد از یه ساعت

چشمم به اپارتماناش افتاد

سریع به راننده گفتم: همینجاست نگه دار.

پولو حساب کردم و پیاده شدم.

نگراناش بودم.

یعنی چیشده بود که اینقد صداش گرفته بود؟

زنگ خونرو زدم که بعد از چند دقیقه در باز شد.

رفتم داخل و از پله ها بالا رفتم.

دره خونرو که باز دیدم به سمتش رفتم که دیدم روی مبل دراز

کشیده و یه شیشه هم دستشه.

با تعجب به سمتش رفتم و نگاهی به چشمای سرخش انداختم.

یهو یقمو تو دستش گرفت و محکم کشید که پرت شدم روش.

با تعجب به چشمای مشکیش خیره شدم که لبخندی زد و
گفت: اومم... بوی اونو میدی لعنتی.

چشمام گرد شد.

کیو میگفت؟

سریع از روش بلند شدم که مچمو اسیر دستش کرد و گفت: ر...
رادین....

سکسه ای کرد و ادامه داد: سرم درد م.. میکنه.

نگاهی به شیشه ای که روی میز بود انداختم و یکیشو بر داشتم.
_خب مگه مرض داری اینقد میخوری.

با غرغر بلندش کردم که دستشو دور گردنم حلقه کرد.

به سمت یکی از اتاقا بردمش و روی تخت گذاشتمش.

روش پتو کشیدم و خواستم از اتاق خارج شم که دستمو گرفت
و با صدای ضعیفی گفت: نرو.. پیشم بمون.

دستمو با آرامش از دستش بیرون کشیدم و گفتم: هزار برات یه
مسکن بیارم سرت بهتر شه بعد میام کنارت میمونم.

لبخندی بهم زد که ازش فاصله گرفتم و به سمت اشپزخانه رفتم.

نگاهی به اشپزخانه انداختم و نفسمو با شدت بیرون فرستادم.

حالا مسکنو چجوری پیدا کنم؟

همجای اشپزخانه رو گشتم

فقط کابینت ها مونده بود که خداروشکر بالاخره پیداش کردم.

با یه لیوان آب سریع به سمت اتاقش رفتم و روی تخت نشستم.

کمکش کردم بلند شه و قرصو انداختم تو دهنش.

ابو که خورد دوباره دراز کشید و ساعدشو روی چشماش گذاشت.

دستمو روی چونم گذاشتم و به نیم رخش خیره شدم.

واقعا مرد جذابی بود.

سرمو بقل دستش گذاشتم و چشمامو بستم.

نمیدونم چقدر گذشت اما منم کم کم خوابم برد.

"ارمین"

چشمامو با خستگی باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

چندبار پلک زدم که دیدم واضح تر شد.
دستمو تکون دادم که خورد به یه چیز نرم.
سرمو برگردوندم و با دیدن رادین بقل دستم چندبار پلک زدم.
با تعجب بهش خیره شدم و سریع نیم خیز شدم.
نشسته خوابش برده بود و این اصلا براش خوب نبود.
خم شدم و بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش.
پتو روش کشیدم و خم شدم و بوسه خیزی روی پیشونیش زدم
که باعث شد خودمم از کار یهویییم تعجب کنم.
لعنتی من چم شده؟
اخه این پسر چی داره که منو به خودش جذب میکنه؟
کلافه به سمت اشپزخونه رفتم و قهوه سازو روشن کردم.
روی صندلی اشپزخونه نشستم و سرمو تو دستام گرفتم.
سر دردم بهتر شده بود اما دردش هنوزم پابرجا بود.

نگاهی به ساعت انداختم با دیدن عقربه های ساعت ابرو هام بالا پرید.

باید یه فکری برای شاممونم میکردم.

پس بلند شدم و تلفنو برداشتم دوتا پیتزا سفارش دادم گوشیه قطع کردم.

به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم.

با دیدنش که هنوز خوابه به سمتش رفتم و دستمو روی بازوش گذاشتم تکونی بهش دادم که چشماشو باز کرد و گیج بهم خیره شد.

لبخندی زدم و گفتم: بهتره بلندشی شام سفارش دادم الاناس که برسه.

چندبار پلک زد و با دستش چشماشو مالوند و با خستگی گفت: ببخشید من نباید میموندنم نمیدونم چرا یهویی خوابم برد.

کنارش نشستم روی تخت و گفتم: این چه حرفیه خونه خودته.

لبخندی زد که صورتش جذابتر شد.

به چشمای رنگ فندوقش خیره شده بودم.

نگاهمو به سختی ازش گرفتم و بلند شدم و همینطور که سمت در میرفتم گفتم: بیا پایین منتظرتم.

از اتاق خارج شدم و روی مبل روبه روی تلویزیون نشستم. کنترلو برداشتم و کانالارو بالا پایین کردم.

با دیدنش که از پله ها اومد پایین تلویزیونو خاموش کردم اومد بقلم نشست و گفت: من... مزاحمت که نیستم؟

این دفعه اخمی کردم و با حالت جدی گفتم: نه... حالا لطفا تمومش کن.

باشه ای گفت و سرشو انداخت پایین.

از این حرفاش عصبی میشدم.

مزاحم؟ هه

حرفاش مسخره هست

من تو این خونه تنها اخه چیکار میتونم بکنم

حداقل رادین یکم حالمو خوب میکنه.

با کاراش

رفتاراش

حرفاش

یجورایی ارومم میکرد.

با صدای زنگ در از جام بلند شد و به سمت در رفتم.
بازش کردم و بعد از حساب کردن پول غذا به سمت رادین رفتم
و بسته پیتزارو بهش دادم.

خودمم بقلش نشستم و گفتم: خبری از داداشت نشد؟

چشماشو محکم روی هم فشرد: نه هنوز.

پیدا میشه نگران نباش.

سری تکون داد و مشغول خوردن شد.

بعد از تموم شدن غذامون پاکتارو تو سطل اشغالی انداختم.

برگشتم که دیدم سویشرتشو پوشیده

کجا میری؟

خونه دیگه مزاحمتون نمیشم.

اخمی کردم و به ساعت که ۱۱ شبو نشون میداد نگاه کردم.

عصبی به سمتش رفتم و بازو شو کشیدم

_بشین سرجات امشبو اینجا میمونی رادین.

دوباره بلند شد و گفت: ارمین نمیتون....

_گفتم بشین

با صدای دادم متعجب بهم خیره شد که عصبی دستی به موهام کشیدم.

_عصبیم نکن رادین... نمیزارم اینوقت شب بری بیرون.

با چشمای درشت و خوشگلش زل زده بود بهم.

چطور میتونستم بزارم این وقت شب بره بیرون

کارامم دست خودم نبود

هوفی کشیدم و گفتم: شبم من لباس دارم میدم بهت اگه خیلی

معذبی من روی مبل میخوابم تو روی تخت.

با اعتراض بلند شد: نه من نمیتونم شب اینجا بخوابم.

یه تای ابرو مو انداختم بالا: چرا؟

شونه ای بالا انداخت و با من من گفت:خ...خب شاید تو خوش
نیاد ولی روت نمیشه بگی.

اخم عمیق تر شد و گفتم:اگه ازت خوشم نمیومد مطمئن باش
هیچوقت نمیگفتم بمون یا جلوتو نمیگرفتم.

اب دهنشو با صدا قورت داد و سری تکون داد که گفتم:من الان
واقعا خستم احتمالا توهم خسته ای از قیافت مشخصه.

سری تکون داد که گفتم:برو بالا منم الان میام لباس بهت میدم.
برگشت و همینطور که به سمت طبقه بالا میرفت گفت:ممنون.
رفتم تو یکی از اتاقا و برای خودم یه پتو و بالش برداشتم و روی
کاناپه گذاشتم.

به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم.

روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود.

راهمو کج کردم و به سمت کمد حرکت کردم.

از توش یه تیشرت و یه شلوار بیرون اوردم و بهش دادم.

تشکری زیر لب کرد که گفتم:خواهش میکنم.. اینجا خونه خودته
راحت باش.

لبخندی زد که به سمت در رفتم که صدای بلند شد:عه کجا میری؟

برگشتم و گفتم:از اونجایی که تو خیلی ادم خجالتی هستی میرم رو مبل میخوابم تو راحت باش.

از جاش بلند شد و گفت:نه اینجوری که نمیشه...شما روی تخت بخوابین من میرم پایین.

خواست به سمت در بره که بازو شو کشیدم و با خنده گفتم:کجا میری؟ ینی میگی من به مهمونم اجازه بدم روی مبل بخوابه؟

سرشو انداخت پایین و با صدای ارومی گفت:خب خب شماهم بیاین روی تخت بخوابین... اینجوری هردومونم راحت تریم.

چشمام برقی زد و از خداخواسته گفتم:اوک.

چشماش از تعجب گرد شد که بزور خودمو کنترل کردم نخندم. جوجه فسقلی.

روی تخت دراز کشیدم که رفت گوشه اتاق.

با چشمام دنبالش می کردم که گفت:امم میخوام لباس عوض کنم.

همینجوری بهش خیره شده بودم که گفت: ارمین لطفا میخوام لباسامو عوض کنم.

از هیروت بیرون اومدم و سرمو برگردوندم.

واقعا این پسر برام شیرین بود.

از حرفای خودمم دیگه داشتم عصبی میشدم.

چته اخه همش داره ازش تعریف میکنی.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم که با پایین رفتن تخت نگاهمو بهش دوختم.

لباسا خیلی براش گشاد بود جوری که تو لباسا گم میشد.

تو دلم خنده ای از این کیوت بودنش زدم و برگشتم سمتش و به نیم رخش خیره شدم.

پرده کمی کنار رفته بود و نور ماه میتابید روی صورتش و چشماش.

چشماش برق میزد و صورتش جذاب شده بود.

همینجوری بهش خیره شده بودم که فک کنم سنگینی نگاهمو فهمید و سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد.

نگام پایین کشیده شد و روی لباس موند.
 لبای قرمز و گوشتیش بهم چشمک میزد.
 تو یه حرکت ناگهانی خم شدم و لبمو روی لباس گذاشتم.
 لب پایینیشو زیر دندونام گرفتم و گاز محکمی ازش گرفتم.
 چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.
 شکه شده بود و چشماش گشاد شده بود.
 نفس تو سینش حبس شده بود.
 یهو از شک دراومد و دستشو روی سینم گذاشت و خواست از
 خودش دورم کنه که دستمو زیر سرش گذاشتم و محکم لباسو
 میک زدم.
 اینقد مزه لباس شیرین بود که نمیشد ازش گذشت.
 لعنتی مزه توت فرنگی میداد.
 زبونمو وارد دهنش کردم که یهو احساس کردم دستم خیس
 شده.
 با تعجب چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

با دیدن اشکی از چشمش ریخت به خودم لعنت فرستادم که
ترسوندمش.

سریع لبمو از لبش جدا کردم که هولم داد عقب و روی تخت
نیم خیر شد.

نفس نفس میزد و عین بچه ها دستشو مشت کرده بود و اشکاشو
پاک میکرد.

حتی حاضر نبود نگام کنه.

لعنتی چه غلطی بود من کردم؟

الان با خودش چی فکر میکنه؟

ارمین پشیمون از کارش سرشو انداخته بود پایین و کلافه چنگی
به موهایش زد.

اما رادین

ترسیده به تاج تخت تکیه داده بود

با این کاره ارمین نگاهش بهش تغییر کرده بود

دیگه اونو به چشم یه دوست نمیدید

فقط به چشم یه مرده هوسباز میدید.

با خودش گفت چطور تونسست اینکارو باهام بکنه من بهش اعتماد کرده بودم

با حرص از جاش بلند شد و لباساشو برداشت نباید اجازه میداد تا ارمین ضعفشو بفهمه.

باید سریعتر از این خونه لعنتی بیرون میزد تا اتفاقای بدتر نیوفتاده.

ارمین ولی تا فهمید رادین از روی تخت بلند شده با کلافگی بلند شد و دستشو گرفت و گفت: رادین معذرت میخوام... لطفاً... من یلحظه حواسم پ....

با پس زدن دستش توسط رادین نگاهشو به چشمای وحشیش دوخت

رادین عصبی دادی زد: چطور تونسستی عوضی؟ من بهت اعتماد کردم اما تو چیکار کردی؟

ارمین پشیمون بود و کلافه

همش با خودش میگفت کاش میتونست به عقب برگرده و این کارو نمیکرد

کاش با این پسر همچین کاری نمیکرد تا اعتمادش نسبت بهش از بین بره.

رادین.... من نفهمیدم چیشد تو امشبو اینجا بمون... اصلا من میرم پایین.

نذاشت رادین حرفی بزنه و جلوی چشماش بهت زدش با قدمای محکم از اتاق خارج شد.

پشت در کلافه سرشو تکیه داد

مزش بدجور رفته بود زیر لبای ارمین

قلبش دیوانه وار خودشو به سینه میکوبید.

به سمت مبل رفت و روش دراز کشید.

گرمش شده بود و حالش خراب بود

نفسشو با شدت بیرون فرستاد و چشماشو بست

فکرش رفت پیش اون موجود خجالتی که تو اتاق بود

یعنی الان خوابید؟

میترسید چشماش باز کنه و اون بره.

بعد از کلی فکر کردن بهش بالاخره چشماش گرم شد و بخواب رفت

اما رادین تو اتاق از پنجره به بیرون خیره شده بود

چرا وقتی ارمین لباسو بوسید تقلا نمیکرد

اینگار از اینکارش خوشش اومده بود

تشری به خودش زد و با ناراحتی رفت روی تخت

دلش برای رایا تنگ شده بود

دوست داشت حداقل اون پیشش بود و با شیطنتاش یکم دلشو اروم میکرد

اما حتی نمیدونست داداشش زندست یا نه؟

چشماشو با خستگی باز کرد و به چهره غرق در خواب فرسام خیره شد

یهو چشماش با یادآوری دیشب از اشک پر شد.

چطور تونست اینکارو باهاش بکنه؟

سرش روی دست فرسام بود و فرسام محکم اونیکی دستشو دور شکم لاغرش حلقه کرده بود و بخواب رفته بود.

رایا نفسشو فوت کرد و خیلی اروم از جاش بلند شد دستای فرسامو کنار زد و روی تخت نشست

باسنش از دیشب دردش بهتر شده بود اما سوزشش مونده بود.

لباشو با بغض بهم فشرد و رفت پایین تخت.

اروم روی سرامیکای سرد دراز کشید و چشماشو بست.

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد.

با فکری که به سرش زد نگاهش برگردوند و به زیر تخت نگاه کرد.

لبخند شیطانی زد و تو یه حرکت از جاش بلند شد

باید تلافیشو سر فرسام درمیاورد.

لباساشو سریع پوشید و از اتاق خارج شد.

به سمت طبقه پایین رفت و از پله ها پایین رفت.

به سمت اشپزخونه رفت و از مستخدم جوونی که کار میکرد رفت پیشش و با مظلومیت گفت:سلام خاله.

اون دختره جوون نگاهشو به چشمای رایا دوخت و لبخندی زد و خم شد و با مهربونی گفت:سلام عزیزدلم... اوخی چه پسر نازی. از این حرفش رایا تو دلش دهن کجی بهش کرد و با خودش گفت فعلا باید یجوری مخشو بزنم تا بتونم تلافیشو سر فرسام دربیارم.

_خاله جون من دارم با ینفر بازی میکنم نمیدونم کجا قایم شم میشه بگی اتاق مستخدا کجاست؟

چند لحظه تو نی نی چشمام خیره شد اما بعدش گفت:اونجا سمت چپ فق...

نذاشت ادامه بده و سریع به اونجایی که اشاره میکرد رفت. در اتاقو باز کرد و اول از همه نگاهش به میزی افتاد که روش لوازم ارایش بود.

با دیدن رژ قرمزی که اونجا بود سریع با ذوق به سمتش رفت و برش داشت.

تو دلش پوزخندی زد

اخ فرسام یه کیوتی ازت بسازم که خودت ارزو کنی کاش دختر بودی.

به سمت اتاقش رفت و درو اروم باز کرد.

با دیدنش که همچنان غرق خواب بود به سمتش رفت و با رز اول از هما روی لبای گوشتیش کشید و بعد روی گونه هاش و یه دایره بزرگ هم روی پیشونیش کشید.

سرشو بلند کرد و یهو با دیدنش خندش به هوا رفت که باعث شد فرسام از خواب بیدار بشه و گیج بهش نگاه کنه.

فرسام با گیجی بهش خیره شده بود

چند بار پلک زد و بعد با تعجب زل زد به رایا

رایا بعد از کلی خندیدن به قیافه فرسام سریع فلنگو بست و از اتاق خارج شد

تو یکی از اتاقا رفت توی کمد و ریز ریز میخندید.

فرسامم از جاش بلند شد و زیر لب گفت: بچه معلوم نیست چشه الکی میخنده

به سمت سرویس رفت و درشو باز کرد
 اما تا سرشو بلند کرد چشماش گرد شد
 از اینه به صورتش خیره شده بود
 دستی به رژی که رو صورتش بود کشید و کمی فکر کرد
 یهو صورتش از اعصابانیت قرمز شد و بعد از شستن صورتش با
 صابون که کامل از بین نرفته بود و تمام صورتش قرمز شده بود
 از سرویس خارج شد
 تازه فهمیده بود دلیل خندیدنای رایا خودشه
 فرسام مدام زیر لب به رایا فحش میداد و دنبالش تو راهرو ها
 قصد پیدا کردنشو داشت
 با ندیدنش دادش به هوا رفت: رایاااا بیا بیرون میدونی که اگه
 گیرت بیارم بهت رحم نمیکنم.
 رایا که تو کمد حرفاشو شنیده بود
 ترسید
 و سریع از کمد بیرون اومد و از اتاق خارج شد

به دنبال صدا رفت و تونست فرسامو ببینه که دست به سینه به
چهارچوب در یکی از اتاقا تکیه داده بود و منتظر بهش نگاه
میکرد تا نزدیکش شه.

رایا سرشو انداخت پایین

پشیمون از کارش با ناخونای دستش ور میرفت
فرسام با دیدن حرکاتش و اون لبای اویزونش لبخندی روی لباش
اومد

نمیتونست از این پسر عصبی بشه و دعواش کنه
تا قیافشو میدید همچی از یادش میرفت
انگار فرسام بود که رame رایا شده نه رایا

فرسام خم شد و دستای سرد کوچولوشو تو دستای خودش قفل
کرد و با لحن مهربونی که توش رگه های خنده موج میزد
گفت: خیلی خب کوچولو من... نمیخواد بترسی کاری باهات
ندارم.... ولی دیگه نمیخوام تکرارش کنی چون بعدش شک نکن
تنبيه میشی.

رایا سکوت کرد و چیزی نگفت

تو دلش بهش پوزخندی زد

دیگه عمرا میزاشت فرسام دستش بهش برسه.

خواست از کنارش رد بشه که بازوهاش اسیر دست فرسام شد

_کجا میری فسقلی من؟... درد که نداری؟

رایا خجالت کشیده سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

چی داشت که بگه؟

فرسام که فهمید بیبیش خجالت کشید خنده ای کرد و اون

موجود کوچولورو تویه اغوشش گم کرد

اروم از زمین بلندش کرد

دستش زیر باسنش بود و سره رایا درست روبه رو شونش قرار

داشت

_خب اول بریم صبحونه بخوریم بعدشم ددی کوچولو شو میبره

تا کارتون ببینه.

رایا اولش تعجب کرده بود اما یهو از شک دراومد و با اخمای تو

هم گفت:چی داری میگی؟ منو بزار زمینن...فکر کردی من

همچیو فراموش کردم من داداشموووو میخوامممم.

همینجوری داد و بیداد میکرد و فرسام هم عصبی میکرد
اما فرسام سعی کرد نقاب بی تفاوتی بزنه و خودشو با حرفایی
مثله زود بهم عادت میکنه اروم کنه

رایا شروع کرد به تقلا کردن که فرسام اونو زمین بزاره اما فرسام
لجبازتر از رایا بود و به این زودی ها قصد کوتاه اومدن نداشت.
وقتی فرسام روی صندلی نشست رایا هم روی پاهاش نشوند و با
یه دستش

دوره شکمش حلقه کرد و با اونیکی هم تو دهنش لقمه میذاشت
اما رایا عصبی از کارای فرسام سعی داشت از روی پاهاش بلند
شه اما فرسام سفت اونو تو اغوش خودش زندانی کرده بود.
بعد از تموم شدن صبحونه فرسام دستاشو از دور رایا باز کرد و
گفت:میری تو اتاق منتظرم میمونی تا بیام

رایا نداشت فرسام ادامه بده و بدون هیچ حرفی به سمت حیاط
رفت.

دلش برای داداشش تنگ شده بود

کم کم بغض گلوشو چنگ زد

روی کاشی های سرد حیاط نشست و پاهاشو تو شکمش جمع کرد.

نفسشو لرزون بیرون فرستاد

هوا سرد بود و باد سردی میوزید

رایا تو خودش جمع شد و سرشو روی زانوهاش گذاشت.

تو دلش با خودش حرف میزد

از اینکه از داداشش دوره

نمیدونست حتی داره چیکار میکنه

اصلا دنبالشه؟ یا براش مهمه؟

همه این فکر داشت رایا رو اذیت میکرد

اما با نزدیک شدن فرسام به رایا.....

فرسام به سمت اون جسمی که تو خودش جمع شده بود رفت و

اروم نزدیکش شد.

با دیدن صورت بغ کردش نفسشو کلافه بیرون فرستاد

مگه میتونست بی تفاوت از کنارش رد بشه؟

این پسر وصل شده بود به جانش

اروم پشت رایا نشست و دستاشو از پشت دورش حلقه کرد و اونو تو اغوشش نشوند.

سرشو به سینهش تکیه داد و موهاشو نوازش کرد.

رایا هم‌منطور که روی پاهای فرسام نشسته بود سرشو به سینه فردی که ازش تنفر داشت فرود آورد و چشماشو بست. خودش به این آرامش نیاز داشت.

فرسام دست روی موهای خوش حالت رایا میکشید

_کوچولوی من چرا ناراحته؟ هوم؟

رایا چشماشو باز کرد و به صورت فرسام خیره شد و گفت: چرا منو اینجا نگه داشتی؟

فرسام که توقع این حرفشو نداشت و جوابی براش آماده نکرده بود گفت: ببین عزیزم... من اولین باره تو عمرم این حسو دارم اونم نسب به تو از این همه لیتلی که داشتم هیچکس نتونسته اینقد منو به خودش جذب کنه... اما... تو تونستی.

رایا اخمی کرد و مدام تو سرش این جمله اکو میشد "از این همه لیتلی که داشتم"

یعنی فرسام به اونا خیلی توجه میکرد؟

یهو عصبی شد و داد زد: برام مهم نیستت من داداشمووو میخوامم.

فرسام دوباره با شنیدن کلمه داداش داغ کرد.

اخماش تو هم رفت و دستاش رو موهای رایا مشت شد.

رایا اگه یبار دیگه جلوی من داداش داداش کنی خودم با دستام اون لباتو میدوزم فهمیدی؟

حرف اخرشو با داد گفت که رایا تکونی خورد

فرسام وقتی جوابی از رایا نشنید ایندفعه بلندتر گفت: فهمیدی یا نه؟

رایا با اخم سری تکون داد

رایا از رو پاهای فرسام بلند شد و طرف باغ رفت.

با دیدن گل های قرمز سریع به سمتشون رفت اما با صدای پارس سگی

با ترس سرشو برگردوند

با دیدن همون سگ زشت و سیاه

ترس به جوش افتاد

جیغ گوش خراشی کشید و بلند اسم فرسامو صدا زد

فرسام که هنوزم روی کاشی ها نشسته بود و داشت فکر میکرد
با شنیدن صدای پسر کوچولوش ترس به جوش رخنه کرد.

سریع از جاش بلند شد و با نگرانی به سمت باغ رفت

با دیدن چهره ترسیده رایا و اون سگ گنده که روبه روش بود
نفسشو اسوده بیرون فرستاد

از اینکه اتفاقی واسش نیوفتاده اروم شد

به سمتش رفت که رایا با دیدنش سریع با ترس به سمتش دوید
و خودشو تو اغوش فرسام پرت کرد تا از اون سگ زشت دور
بمونه.

اما فرسام خشکش زده بود و تعجب کرده بود.

باورش نمیشد این رایا که خودشو مثله یه بچه گربه تو بقل فرسام
جمع کرده.

اما کم کم لبخند رو لباش اومد و دستاشو پشت رایا گذاشت و اونو محکم به خودش چسبوند: هیشش جوجه کوچولو اون که با تو کاری نداره.

رایا همینطور که سرش رو شکم فرسام بود گفت: نه اون منو میخواست بخوره اونموقع.

فرسام خندش به هوا رفت و خم شد و سرشو داخل گردن رایا فرو برد.

لبشو روی پوست تنش گذاشت و محکم بوسید.

بوی گردنش بود که حاله فرسامو خوب کرد.

فرسام نفس عمیقی کشید و زبونشو روی گردن رایا کشید

رایا خشکش زده بود

اما یهو با حس قلقلک سریع خودشو جمع کرد و بلند زد زیر خنده.

فرسام با لبخند عمیقی بهش خیره شده بود.

ریشاشو به گردنش مالوند که رایا جیغی کشید و گفت: ن... نک.... ن تور خدا.

فرسام سرشو عقب برد و بوسه ای روی لبش زد و پیشونیشو به پیشونی رایا چسبوند و گفت: جونم خوشگلم؟ عاشق این خنده هات شدم کوچولو من.

رایا خجالت زده سرشو انداخت پایین که باعث شد فرسام بخنده. فرسام دسته رایا رو گرفت و گفت: بریم تو هوا سرده الان سرما میخوری.

رایا سری تگون داد و همراه با فرسام داخل خونه رفتند. به سمت اتاق قدم برداشتند و درو باز کردند. فرسام به طرف کیفش رفت و لبخند محوی از اون فکری که تو سرش بود زد.

لبتابشو از کیف بیرون آورد و روشنش کرد. فیلمی که میخواستو پلی کرد و به طرف رایا که روی تخت نشسته بود و با تعجب به فرسام خیره شده بود رفت.

لبتابو روبه روش گذاشت و با لبخند دستی به سرش کشید: من همین اتاق بقلم کاری داشتی بیا پیشم... تا وقتی که فیلمو کامل ندیدی از اتاق بیرون نمیای فهمیدی؟

رایا با اخم سری تگون داد

فرسام بعد از برداشتن پرونده هایی که تو کشو بود از اتاق خارج شد.

حتی با فکر کردن به اینکه رایا با دیدن اون فیلم چه حسی بهش دست میدی هیجان زدش میکرد.

روی صندلی روبه روی میز نشست و خودکارشو برداشت مشغول نوشتن شد و خودشو از هر فکری آزاد کرد. اما رایا با تعجب به فیلم نگاه میکرد.

وقتی پسریو میدید که در حال اسپنک بود خشکش زد با پستونکی که تو دهنش بود و پوشکی که داشت حس ترسو به جونه رایا مینداخت.

ولی کم کم این حس ترس تبدیل شد به هیجانی که برای دیدن فیلم داشت.

انگار خوشش اومده بود

و دلش میخواست جای اون پسر باشه

کم کم یاده کارهای فرسام افتاد

وقتی حرف از ددی و لیتل میزد رایا هیچی از اینا نمیفهمید

اما الان....

رایا فهمیده بود

منظور فرسامو فهمید

اما حس ترسی که به سراغش میومد نمیذاشت به چیزی فکر
کنه

فکر اینکه رادین بفهمه

کلافه بلند شد و با قدمای محکم به سمت اتاق بقلیش که فرسام
توش در حال کار کردن بود رفت.

درو باز کرد و با دیدن فرسام که سرش پایین بود اب دهنشو
قورت داد.

به سمتش رفت که فرسام با شنیدن صدای قدماش سرشو بلند
کرد و با دیدن رایا لبخندی زد.

از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

وقتی رایا داشت فیلمو میدید فرسام از دوربینی که تو اتاق بود در حال تماشاش بود.

وقتی قیافه بامزشو میدید خندش اتاقو پر میکرد.

روی پاهاش خم شد و به قیافه اخمو رایا خیره شد.

رایا تمام سعیشو میکرد تا چهره عصبی به خودش بگیره

فرسام از دیدن قیافه ای که سعی داشت عصبی بنظر برسه خنده بلندی کرد و دسته رایا رو کشید و پرتش کرد تو بقلش.

محکم بین بازوهاش فشردتش

رایا اخماش باز شد

_خب... فیلم چطور بود؟

رایا با شنیدن حرفش خجالت زده سرشو رو شونه فرسام گذاشت و گفت:خوشم نیومد.

فرسام لبخندی رو لباش اومد و گفت:میدونم که خوشت اومده تمام مدت داشتم نگاهت میکردم....بجای کار کردن نشستم دارم فسقلیمو دید میزنم.

رایا بیشتر سرشو پایین برد و با صدای ارومی گفت: فرسام.
فرسام دستاشو از دورش برداشت و با دستش صورتشو قاب
کرد: جانم؟

رایا با بغضی که راه گلوشو گرفته بود گفت: میشه... یعنی... م... منو
به چشمای فرسام خیره شد و گفت: منو میبری پیشه داداشم؟

فرسام اخماش توهم رفت
تمام انرژی که داشت خالی شد
عین بادکنکی که تو هوا هست و بادش خالی شده
با اخم از جاش بلند شد و به طرف در رفت اما با کشیده شدن
دستش به پایین

نگاهشو به رایای گریون که دستشو کشیده بود گرفت
_ف.... رسام خواهش میکنم.... اصلا از دور فقط ببینمش.... لطفا
قول میدم کار بدی نکنم.... فقط از دور قول.... م... یدم

فرسام با نگرانی با رایا که با نفس نفس این حرفارو میزد خیره شد

رنگ چهرش پریده بود و بزور حرف میزد

فرسام تن بی حالشو تو اغوشش پرت کرد و گفت: هیششش....
 باشه رایا باشه عزیزم گریه نکن میبرمت پیشه داداشت... منو ببین
 صورت خیس رایا رو با دستش پاک کرد و گفت: میبرمت.. الان
 بریم؟

رایا با تعجب به چهره جدی فرسام خیره شد

اصلا انتظارشو نداشت که قبول کنه

رایا با بغض سری تگون داد

حتی فکرشم نمیکرد فرسام موافقت کنه.

فک میکرد طبق معمول بهش بی محلی میکنه و دعواش میکنه
 اما فرسام دلش براش سوخته بود.

مگه میتونست اشکای کسیو که دوشش داره رو ببینه و کاری
 نکنه.

فرسام بلند شد و گفت: برو آماده شو.... میبرمت فقط

برگشت و با صورت جدی گفت: فقط از دور میبینیش رایا
همین.... فهمیدی؟

رایا بازم سری تکون داد

همین که میتونست ببینتش هم خوب بود

حداقل دلتنگیش برطرف میشد و میتونست یه نفس راحت
بکشه.

سریع از کنار فرسام رد شد و ندید فرسام چجوری قلبش شکست
ندید قیافه ناراحت فرسامو

فرسام برخلاف رایا انتظاراتی دیگه ای داشت

همه لیتل هایی که فرسام داشت

هیچوقت به هیچکدومشون این حس و این حس مالکیتو نداشت
به هیچکس نداشت ولی رایا

اون تونسته بود قلب فرسامو بدست بیاره بدون هیچ کاری.
رایا تو اتاق خودش و فرسام.

در حال عوض کردن لباساش بود و حتی به فرسامی که با حال خراب تو اون اتاق بود اهمیتی نداد.

بعد از آماده شدنش با خوشحالی به سمت اتاقی که فرسام داخلش بود رفت تا بهش بگه آماده شه

درو باز کرد که دید فرسام به دیوار زل زده و عمیق تو فکر فرو رفته بود

رایا با خوشحالی و بدون هیچ فکری خودش پرت کرد روی فرسام که چون فرسام هواسش نبود و اصلا تو این دنیا نبود از پشت خورد زمین

رایا هم دستاش روی سینه فرسام بود و پاهاش دور پهلوهاش. سریع از این حالت خارج شد و خودشو مرتب کرد: اخ ببخشید.... میخوام بگم آماده شو بریم من پایی

حرفش با کشیده شدن دستش به پایین نصفه موند

با تعجب به قیافه اخمو فرسام خیره شد. بالاخره فرسام بعد از کلی نگاه گفت: از کی تاحالا بیبی ها به ددی هاشون دستور میدن؟

رایا اب دهنشو قورت داد

ترسیده بود و قلبش عین گنجشک محکم به سینش میکوبید
میترسید فرسام همین الان پشیمون شه و قید همچیو بزنه.

پس سریع دهن باز کرد: نه یعنی میشه آماده شی؟

فرسام حالا لبخندی روی لباش اومد و از جاش بلند شد موهای
فرسامو بوسید و بدون اینکه سرشو جدا کنه گفت: باشه جوجه
برو پایین منتظرم باش..

رایا در جوابش فقط سری تکون داد و با ذوق سمت در حمله
کرد

قبلش از خارج شدنش صدای فرسام بلند شد: مواظب پله ها باش
کوچولو.

رایا باشه ای گفت و سرعتشو بیشتر کرد

که باعث شد فرسام سری از تاسف تکون بده

کت و شلوارشو پوشید و عطری به خودش زد

به سمت حیاط حرکت کرد که راننده جلوش ظاهر شد: قربان
خودتون میرین یا برسونمتون؟

فرسام بدون اینکه نگاهی بهش بندازه گفت:خودم میرم... سویچ؟
راننده سریع از جیبش سویچ ماشینو درآورد و داد دست فرسام.
فرسام به طرف حیاط بزرگ رفت و به سمت ماشین مدل بالای
مشکی رنگ رفت

با ندیدن رایا تعجب کرد.

مگه قرار نبود همینجا بمونه تا فرسام بیاد
—رایا.... کجایی؟ فسقلی بدو بیا بریم.

وقتی صدایی نیومد و هیچی نشنید اخمی کرد

اما یهو با افتادن سیبی درست کنار پاش سرشو بلند کرد
با دیدن رایا که داشت سیب های درختو میکند از تعجب
چشماش گرد شد

باورش نمیشد این بچه از یه درخت بالا رفته باشه.

رایا که متوجه فرسام نشده بود داشت سیبو گاز میزد که با داد
فرسام به تنه درخت چنگ انداخت.

رایااااا...اون بالا چه غلطی میکنی بچه؟؟؟ بدووو بیا پایین ببینم
الان میوفتی زمین یچیزیت میشه.

رایا بیخیال گازی به سیش زد و گفت:ترس بابا چیزیم نمیشه
الان میام یه دو دقیقه صبر کن.

اما فرسام از ترس اینکه با مغز روی پاکوت ماشین بیوفته اخمی
کرد:نیای نمیرمتا.

رایا سیبو به پشت سرش پرت کرد و با قیافه ای که حالا میشد
ترسو تشخیص داد گفت:گوه خوردم الان میام.... کمک کن فقط.
فرسام اخمی از حرفش کرد:بیا کمکت کنم فسقلی خنگ.

رایا هم اخمی کرد و با لجبازی گفت:عه.. حالا که اینطوریه نمیام.
با تعجب به رایایی که تنه درختو گرفته بود و با بغض لباشو بهم
میفشرد و قصد پایین اومدن نداشت خیره شد.

رایا بیا پایین.....نمیرمتا

رایا اخمی کرد

از یطرف میخواست لج کنه

از یطرفم دلش نمیخواست این فرصتو از دست بده.

پس لجبازیو کنار گذاشت و گفت: باشه... کمکم کن خو.
 دستاشو به طرف مرد دراز کرد که فرسام با لبخند محوی سریع
 با گرفتن پاش اونو به پایین کشوند که باعث شد به سمت خودش
 پرت شه.

دستاشو زیر رونش برده بود و سر رایا روی شونه پهنش بود.
 فرسام از این حالت خوشحال بود و راضی
 دوست داشت تا صدسال این اغوش گرمو داشته باشه.
 اما رایا

از خجالت لپاش گل انداخته بود و با ترس به درو برش نگاه
 میکرد تا یوقت کسی نبینتشون.
 سریع دستاشو از دور فرسام کنار کشید و به قیافه فرسام خیره
 شد.

نگاهش سمت لب های قرمز فرسام رفت

اما فرسام مسخ نگاهه رایا شده بود

نگاه فرسام بین لب و چشمای رایا بود

قبل از هرچیزی خم شد و لباسو اسیر لبای خودش کرد
 جوری لباسو گاز میزد و مهر مالیکیت روشن میزد تا کسی
 جرعت نکنه نگاهش کنه.

این تعصب و غیرتی که داشت هم برای خودش عجیب بود.

عین تشنه ها لباسو میخورد و گاز میگرفت.

اما رایا به چشمای بسته فرسام خیره شده بود

عقلش میگفت کارش غلطه

اما قلبش میگفت کارش درسته

نمیدونست به حرف کدوم گوش کنه

بالاخره دلو زد به دریا و فرسامو همراهی کرد.

چون بلد نبود فقط بوسه های ریز میزد

اما فرسام تعجب کرده بود و چشماش باز موند.

ایندفعه چشمای رایا بسته شد.

فرسام که حالا مشتاق تر شده بود بیشتر پیشروی کرد.

لباشو میخورد و گاز میگرفت و میمکید

رایا هم فقط بوسه های ریز به فرسام هدیه میکرد.

از هم جدا شدن

فرسام خیره به چهره خجالت زده رایا

و رایا هم با سر پایین افتاده.

_خوشت اومد؟

فرسام بود که این سوالو از رایا پرسید

رایا سعی کرد خجالتو کنار بزاره

دستاشو از دور فرسام باز کرد که باعث شد فرسام اونو رو زمین

بزاره

رایا که هنوزم لپاش گل انداخته بود از کنار فرسام رد شد و داخل

ماشین نشست.

کم کم لبخندی روی لبای فرسام اومد

تو دلش غوبا بپا بود

تو ذهنش فانتزی میبافت که روزی برسه رایا خودش اعتراف

کنه.

برگشت و تو ماشین نشست

خم شد و اول کمر بند رایا رو بست.

رایا با اینکارش لبخند محوی زد و به بیرون خیره شد.

فرسام هم ماشینو روشن کرد و به طرف خونه رایا رفت

سه ساعت طول کشید که به اون محله برسن.

رایا با دهن باز بخواب رفته بود و سرش رو شیشه ماشین بود.

اب دهنش از گوشه لبش سرازیر شده بود و صحنه کیوتی
روساخته بود

فرسام که نگاهش به رایا افتاد نتونست خودشو کنترل کرد تا
نخنده و از خواب بیدارش نکنه.

دستمالی از جیبش دراورد و سمت رایا چرخید

دهنشو پاک کرد و اروم صداش زد

تکونی خورد و اروم چشماشو باز کرد

تا نگاهش به کوچشون افتاد با خوشحالی در ماشینو باز کرد و

خواست پیاده بشه که دستش اسیر دست فرسام شد

قرارمون چی بود رایا؟

رایا اهی کشید و برگشت

باشه.

با بغض اینو گفت که قلب فرسام فشرده شد.

دلش نمیومد اینطوری ببینتش.

اما مگه میتونست اجازه بده بره؟

با باز شدن در خونه رایا و فرسام هر دو نگاهشونو سمت رادین
چرخوندن.

یه شلوار جین مشکی و یه تیشرت پوشیده بود و وقتی دره خونرو
بست

گوشیشو دراورد و مشغول چت شد.

رایا با دیدن رادین بغضشو قورت داد

چرا با دیدنش خوشحال نشد؟

فک میکرد اگه ببینتش حاله خرابش خوب میشه.

اما انگار بدتر شده

چرا دلش میخواست رادینو تو یه وضع دیگه ببینه
مثلا اشفته باشه برای اینکه داداششو دزدیدن.

اما با لبخندی که روی لبای رادین دید سد مقاومتش شکست و
اشکاش جاری شدن.

فرسام با دیدن حاله خرابش سریع ماشینو روشن کرد و از اون
خونه دور شد.

تو یه کوچه بن بست پارک کرد و برگشت به رایا که تو خودش
جمع شده بود و گریه میکرد نگاه کرد.

دستشو کشید و نشوند تو بقل خودش

با دستاش لپ های قرمز رایا رو گرفت و اشکاشو پاک کرد

به چشماش خیره شد و لب زد: قربونت بشم پسرنازم... دلیل این
اشک هات چیه؟

رایا سرشو روی سینه فرسام گذاشت و پیرهن مشکیشو تو
دستش فشرد.

هق هقی کرد که دله فرسام زیرو رو شد

ااون.. منو...نم...نمیخواه من برایش مهم نیستم....هیچکس
منو.... دوست ندار... ه

فرسام با شنیدن حرفاش اخمی کرد و با دستش موهای فرسامو
نوازش کرد و شروع کرد به حرف زدن: عزیزم اروم باش..رادین
تورو خیلی دوست داره....منم تورو دوست دارم... حالا گریه نکن
بینمت جوجو من.

سرشو از روی سینهش جدا کرد و خم شد و اشکاشو بوسید.

دیگه گریه نکن باشه فسقلی؟

رایا سری تکون داد و با دستاشو صورتشو پاک کرد از روی پاهای
فرسام بلند شد و سره جاش نشست:میشه بریم؟

فرسام سری تکون داد و ماشینو روشن کرد

اول به سمت یه مرکز خرید رفت تا برای رایا لباس و خوراکی
بخره تا اینجوری یکم حالش بهتر شه.

رایا سرشو به شیشه ماشین تکیه داده بود و عمیق تو فکر بود
تو فکر رادین....

اینکه برایش مهم نباشه دیوونش میکنه.

فرسام ضبط ماشینو روشن کرد و اهنکی گذاشت نگاهی به رایا انداخت و حرف دلشو زد: هنوزم میخوای برگردی پیشش؟

رایا نگاهشو به فرسام داد و گفت: نه

فرسام ته دلش خوشحال شد

اینکه داره درست راهشو میده

بقل یه فروشگاه بزرگ پارک کرد و گفت: پیاده شو.

رایا از ماشین پیاده شد که فرسام اومد جلوش و دستشو محکم تو دستای قویش گرفت.

به سمت فروشگاه رفتن

و اول به سمت بخش خوراکیا رفت.

رایا روش نمیشد چیزی از فرسام درخواست کنه پس فقط سکوت کرد و اجازه داد فرسام خودش هرکاری میخواد بکنه.

اما یهو چشمش به قفسه پر از لواشک رفت

دهنش اب افتاد.

از بچگی عاشق چیزای ترش بود.

دست فرسامو ول کرد و

سریع به سمتشون رفت و بهشون خیره شد.

فرسام سرشو برگردوند و با رایا که با ذوق به قفسه لواشکا خیره شده بود ناگهان لبخندی زد

تو دلش قربون صدقه این پسر شیرین رفت.

کم کم داشت چیزایی که رایا بهشون علاقه داشتو میفهمید.

به سمتش قدم برداشت و پشتش ایستاد خم شد و بقل گوشش زمزمه کرد: هرکدومو میخوای بردار قربونت بشم.

رایا اون لواشکی قرمزی که چشمشو گرفته بودو برداشت و برگشت سمت فرسام.

_ممنون

با خجالت اینو گفت و سرشو انداخت پایین

فرسام بی توجه به جمعیتی که تو فروشگاه بود خم شد و لبشو روی پیشونی رایا گذاشت و محکم بوسید.

دستشو گرفت که رایا هم محکم دستشو فشرد.

فرسام لبخندی زد و با انگشتش پشت دست رایارو نوازش میکرد.
 رایا نتونست خودشو نگه داره تا به صندوق برسن و حساب کنن
 و سریع روکشه لواشکو جدا کرد و لیزی بهش زد که از مزه
 ترشش صورتش جمع شد.

فرسام پشتش به رایا بود و داشت به تاریخ انقضا وسایلا نگاه
 میکرد.

رایا همنطور که لواشک تو دستش بود و داشت لیشش میزد
 نگاهش به سمت اسباب بازی ها رفت.

با دیدن ماشین برقی

سریع با ذوق عجیبی به طرفش رفت و از فرسام دور شد.
 فرسام نگاهی به شیرکاکائویی که تو طبقه ها بود انداخت و بدون
 اینکه برگرده گفت: شیرکاکائو دوست داری؟

چند لحظه منتظر موند که جوابی از رایا بشنوه اما با نشنیدن

جواب
 DONYAIE MAMNOE

برگشت که با جای خالی رایا مواجه شد

استرس شدیدی به دلش چنگ زد

سرشو چرخوند تا بتونه پیداش کنه اما مسیر نگاهش به روبه
روش خورد

نفس راحتی کشید و اون شیرکاکائو برداشت و داخل سبد
گذاشت

به سمت اون موجود شیطون رفت که پشتش بهش بود و داشت
به اسباب بازی ها نگاه میکرد.

فرسام وقتی فهمید نگاهش به ماشین برقی که رنگ قرمز و
مشکی روشن خودنمایی میکردن لبخندی زد
انگار کم کم داشت باور میکرد که لیتله و این خیلی خوشحالش
میکرد

پشتش ایستاد و گفت:خوشت اومده؟
رایا سریع با شنیدن صدایش برگشت و بهش خیره شد.
_نه نمیخوام.

فرسام اروم خم شد و به چشماش نگاه کرد
میدونست داره دروغ میگه

میدونست که روش همیشه چیزی ازش درخواست کنه.

پس خودش اون ماشینو با لبخند برداشت و گفت: پس من اینو
برمیدارم برای یه پسر کیوت.

رایا متعجب بهش نگاه کرد

تو ذهنش فقط پسر کیوت

کنجکاو بود بدوننه منظور فرسام چیه

اما دور از حس کنجکاوی یه حس دیگه هم بود

انگار از این حرف فرسام بدش اومده بود یا حسودی کرده بود

اما دلیلشو نمیدونست

با اخمای گره خورده از کنار فرسام رد شد

لواشک تو دستشو داخل ذهنش کرد و محکم میکید.

فرسام به جای خالی رایا خیره شده بود و بیصدا میخندید

میدونست اون پسر بچه کیوت حسودیش شده.

نگاهش به تفنگ ابپاش افتاد.

باید یه فکری هم راجب اسباب بازی و اتاق رایا میکرد.

میخواست اتاقشو پراز این وسایل قشنگ بکنه.

تفنگو برداشت و به سمت رایا رفت
 پشتش بهش بود و با حرص به روبه روش خیره شده بود و لواشک
 تو دستشو محکم گاز میزد و میمکید.
 فرسام بازو شو گرفت و گفت: بدو کوچولو باید بریم خونه...
 رایا جوابی بهش نداد که فرسام بازم خندش گرفت.
 مثلاً قهر کرده بود
 به سمت صندوق رفتن و وسایلو حساب کردن
 فرسام تو یه دستش کلی وسایلی که خریده بودن بود
 و با یه دستش رایا رو گرفته بود.
 چون بادیگارد همراهشون نبود مجبور شد وسایلارو خودش بیاره.
 دست رایارو محکم گرفت و با احتیاط از خیابون رد شدند.
 در ماشینو باز کرد و وسایلارو گذاشت عقب ماشین.
 رایا جلو نشسته بود و با ناراحتی به روکش لواشکش خیره شده
 بود
 ناراحت بود که اینقد زود تموم شده.

فرسام که قیافشو دید لبخند عمیقی زد و دستش داخل موهایش فرو برد: ناراحتی نداره ک پسر... امروز میگم برات یه عالمه لواشک بخرن.

چرا من؟ بده به همون پسر کیوته که خیلی دوشش داری.

فرسام لبخندی زد و گفت: اره خیلی دوشش دارم.

رایا بغضشو قورت داد و از پنجره به ماشینا خیره شد.

فرسام انگار فهمید وضعشو که دستشو زیر چونه رایا گذاشت و سرشو برگردوند.

فهمید بغض کرده

از دست خودش عصبی بود که این شوخی لعنتیو کرده

پسر... عزیز دلم شوخی کردم... داشتم خودتو میگفتم چرا بغض میکنی اخه؟

رایا که این حرفشو شنید کم کم بغضش از بین رفت و

گفت: راست میگی؟

فرسام لبخندی بهش زد و زمزمه کرد: اخه بچه کیوت ت و

دوست داشتنی تر از تو هست؟

رایا لبخند محوی زد و با چشماشو تو حدقه چرخوند:نچ نیست
فرسام خنده ای کرد و محکم لپشو بوسید:اخ قربونت برم
کوچولوی من.

از رایا جدا شد و ماشینو روشن کرد به طرف خونه حرکت کرد.
وقتی رسید اشاره ای به نگهبانا کرد که وسایلو بیارن داخل.
رایا از ماشین پیاده شد و با خستگی به طرف خونه حرکت کرد.
اما بین راه با شنیدن اسمش از دهن فرسام ایستاد و به پشت
سرش نگاه کرد:من میرم شرکت مواظب خودت باش.

رایا سری تگون داد و به سمت اتاقش رفت
با همون لباسا روی تخت دراز کشید بالشت بقلشو که فرسام
روش میخوابیدو بقل کرد و عطرشو وارد ریه هاش کرد.
فرسامم بعد از اینکه به خدمتکار گفت مراقب رایا باشن و نهارشو
سر وقت بهش بدن از عمارت خارج شد.

به رانندش اشاره ای کرد تا سوار ماشین شه و برسونتش شرکت.
گوشیشو دراورد و یکم تو اینستا چرخید تا به شرکت برسن

با توقف ماشین

پیاده شد و به سمت شرکت رفت

قهوه ای سفارش داد و بدون توجه به منشی که در حال حرف زدن بود سمت اتاقش رفت.

کلافه از اداره پلیس اومدم بیرون.

دستی به سرم کشید

دیگه نمیتونستم تحمل کنم

هنوزم نتونسته بودن رایا رو پیدا کنن

تو این چند روز ارمین خیلی کمکم کرد

یه کار برام پیدا کرده بود

کاری که حقوقش خیلی خوب بود

تو یه رستوران بزرگ و شیک گارسون بودم

هم کارشو دوست داشتم هم فضاش.

وقتی کار میکردم زیاد فکرم درگیره بدبختیام نبود.

از اون ماجرای دیشب

ارمین کلی معذرت خواهی کرد و گفت که بخاطر مستیش
اینطوری بوده

اما چرا دوست نداشتم این حرفو ازش بشنوم؟

گوشیمو دراوردم و شمارشو گرفتم

_الو

+سلام چطوری؟

_خوبم تو چطوری؟

نفسمو بیرون فرستادم: بد نیستم.

چند لحظه مکث کرد و پرسید: خبری از داداشت نشد؟

+پیدا نشده...بخاطر همین موضوع زنگ زدم... یادته بهم یه شماره

دادی گفתי این یارو میتونه کمکت کنه؟

_اره یادمه...اونم پلیسه رفیقمه... زنگ بزن بهش بگو از طرف

ارمینی خودش میفهمه.

لبخندی زدم: باشه ممنون.

_خواهش میکنم..کاری نداری؟

نه خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و با کلید در خونرو باز کردم.

کفشامو تو جاکفشی گذاشتم و پیرهنمو از تنم دراوردم و روی زمین انداختم.

روی مبل نشستم و گوشیو برداشتم و تو لیست مخاطبینم رفتم. چشمم که به شمارش خورد

دستمو روش گذاشتم و بهش زنگ زدم
_بفرمایید.

با شنیدن صدای مردونش اب دهنمو قورت دادم و گفتم:امم سلام من رادینم دوست ارمین.

بعد از چند ثانیه گفت:اها شمارمو ارمین بهت داد؟
_اره راستش من به کمکتون نیاز دارم.

_اوک پسر جون...فردا بیا به این ادرسی که بهت میدم.
_باشه فعلا.

_فعلا.

گوشیو قطع کردم و روی میز شیشه ای پرت کردم.

سرمو با دستام گرفتم و محکم فشار دادم.

ساعت ۷:۰۰ باید میرفتم رستوران.

* * * * *

در ماشینو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت خونه حرکت کردم و درو باز کردم.

بین راه با دیدن مستخدم صداش کردم و گفتم: پسر م ناهارشو خورد؟

بله اقا بعد از خوردن ناهار رفتن به اتاقتون

سری تکنون دادم و به سمت اتاق حرکت کردم

درو باز کردم که دیدم روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده.

کتمو دراورددم و گوشه تخت پرت کردم که نگاهش بهم افتاد.

بلند شد و گفت: سلام.

با لبخند به سمتش رفتم و دستی به موهای نرمش کشیدم: علیک

سلام پسر خوب.

من اینجا تنهام حوصلم سر میره.

خم شدم و بوسه ای روی نوک دماغش نشوندم: خب همش بزن سر نره.

اخمی کرد و با چشم غره نگاهشو سمت پنجره داد که خنده ای کردم و گفتم: شوخی کردم. امروز قراره بیان اتاقتو درست کنن.

متعجب بهم نگاه کرد و با اون چشمای درشت مشکیش گفت: اتاقم؟ مگه من اینجا نباید بمونم

چرا فسقلی سوپرایزه... موقع خواب که باید بیای پیش من اون اتاقت برای مواقعی که حوصلت سر میره.

اهانی گفت که دستشو کشیدم

از تخت اوردمش پایین و به سمت حموم حرکت کردم.

کجا میری؟

میریم حموم کنیم.

صدای متعجبشو پشت سرم شنیدم: باهم؟

بدون اینکه برگردم گفتم: اره کوچولو.. مشکلیه؟

اره

برگشتم و به صورت اخمشون خیره شدم.

خم شدم و یهو بلندش کردم و روی شوئم انداختمش.

باسنش بقل صورتم بود.

به سمت حموم حرکت کردم و بدون توجه به تقلاهاش

اردکی که روی اب بود دادم دستش و گفتم: بیا با این بازی کن.

در حمومو با پاش باز کرد و منو رو زمین گذاشت.

دستش به پیرهنش رسید و دکمه هاشو باز کرد

همینجوری بهش خیره شده بودم که دستش به شلوارش رسید

و جلوی چشمای حیرت زده ام اونم دراورد.

سریع پشتمو کردم بهش و دستامو مشت کردم و روی چشمام

گذاشتم.

صدای خندش تو حموم اکو میشد.

از پشت منو بقل کرد و دستش به لبه تیشترتم رسید که دستمو

روی دستش گذاشتم و چشمامو محکم روی هم فشردم

بوسه به لاله گوشم زد و گفت: خجالت میکشی جوجه من؟
 سرمو انداختم پایین که سرشو برد عقب
 با تماس لبش به پشت گردنم خودمو جمع کردم و خندیدم.
 نفساش به پوست گردنم میخورد و قلقلکم میداد.
 حتی از پشتمم تونستم لبخندشو حس کنم
 از حواس پرتیم استفاده کرد و بایه حرکت لباسمو دراورد.
 جیغی کشیدم و خواستم فرار کنم که از پشت محکم منو تو
 بقلش گرفت و بلندم کرد.
 توی وان دراز کشید و دستمو گرفت
 اروم منو تو بقلش نشوند و از پشت دستاشو دور شکمم حلقه
 کرد.
 شلوارمم دراورد که از خجالت چشمامو بستم.
 دستش که به عضوم رسید و تو دستش فشرد یهو تگون شدیدی
 خوردم.
 دستشو برداشت: باشه توله کاریت ندارم اروم.

سرم از پشت روی سینه های بزرگش بود

یهو نگاهم به بازوش افتاد

تونستم خالکوبی های تیره رنگیو ببینم.

حروفای انگلیسی با خط قشنگ

اهی کشیدم

منم دلم خواست.

همینجوری به دستش خیره شده بودم که سرشو آورد جلو و بقل

گوشم لب زد:خوشت اومده؟

صورتمو کج کردم و به چشمای مشکیش خیره شدم

_اره قشنگن

_خوبه.

با دستش شامپو از پشت سرش برداشت و درشو باز کرد

یکمشو توی دستش ریخت که از بوی خوبش ناخوداگاه نفس

عمیقی کشیدم.

دستش که روش شامپو ریخته بودو روی سرم گذاشت و کفیش کرد.

دستش لابه لای موهام میپیچید و حس عجیبی بهم دست میداد.

داشت کم کم خوابم میبرد که با صدای خندش خودمو جمع کردم.

_نگا تولرو....

اخمی کردم و رومو ازش برگردوندم:توله عمته.

با تعجب نگام کرد و دهنش باز و بسته میشد.

یهو به خودش اومد و لبش کش اومد و گفت:امم خوبه میبینم تولم بی ادبم هست.

اهومی گفتم که یهو با دستاش بلندم کرد و به سمت دوش برد.

ابو تنظیم کرد و خودش زیر دوش رفت

منم زیر دوش کشیدم

سرم روبه روی شکمش بود

دستش تو موهام میچرخید
 دوباره اون حس خوب اومد سراغم
 بدنم داشت شل میشد که
 یهو با دستاش بلندم کرد
 دستش زیر باسن لختم بود و سرمم داخل گردنش
 یه حس خوبی این بقل بهم دست داد
 زیر دوش اب گرم
 اونم تو بقل ینفر
 نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

"فرسام"

با شل شدنش روی دستام فهمیدم خوابش برده.
 لبخندی زد و گردنش که رویه صورتم بودو بوسیدم.
 ابو بستم و همینطور که تو بقلم بود حولرو برداشتم و دورش
 پیچیدم.

لخت از حموم خارج شدم و اروم روی تخت گذاشتمش

پتورم روی تنش که با حوله پوشیده شده بود گذاشتم تا یوقت
سرما نخوره.

سریع به سمت کمد لباسا رفتم و براش یه سرهمی دراوردم.

ابی بود و روش شکل خرس های قهوه ای بود.

مطمعن بودم تو این لباس خیلی ناز میشد.

به سمتش رفتم و اروم پتورو از روش کنار زدم.

حولرو از دورش باز کردم و لباسو تنش کردم.

بهش خیره شدم

اینقد تو اون لباس ناز شده بود که دلم براش ضعف میرفت.

حوله خیششو برداشتم و یه حوله کوچیک دیگه از تو کمد
برداشتم.

روی موهاش گذاشتم و سرشو پوشوندم

پتو روش مرتب کردم و خم شدم

بوسه خیزی روی پیشونیش نشوندم.

به سمت لباسای خودم رفتم و پوشیدمشون.

هوا کم کم داشت تاریک میشد.

برق اتاقو خاموش کردم که تو سیاهی فرو رفت.

به سمتش رفتم و بقلش روی تخت دراز کشیدم و تو اغوشم کشیدمش.

دستم روی شکمش

روی اون خرس های کوچولو قهوه ای رنگ روی لباسش کشیدم. اروم جوری که بیدار نشه برش گردوندم و سرشو داخل گردنم فرو بردم.

دستم دور کمر باریکش حلقه کردم و با پاهام پهاشو قفل کردم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. عطرش تو بینیم پیچید.

"رادین"

یعنی چی ارمین؟ من باید رایا رو پیدا کنم.

+رادین چرا نمیفهمی؟ میگم لازم نکرده بری سر قرار.

عصبی دستی به موهام کشیدم: چته تو؟ مگه قصدت کمک کردن بهم نبود؟

+هنوزم هست ولی دارم میگم وایسا منم باهات میام سر قرار.

_خبیب چراااا؟

با صدای دادش تکونی خوردم و چشمام گرد شد: نمیری رادینننن همین که گفتم.

با تعجب به حرفش گوش دادم.

وقتی بعد از کلی فکر کردن منظورشو نفهمیدم

با پرویی گفتم: هرچی.... من میرم بای بای.

نذاشتم چیز دیگه ای بگه و گوشو قطع کردم.

نگاهی به ساعت انداختم.

خب دیگه وقت رفتن بود.

دستامو تو جیب کاپشنم فرو بردم.

هوا اینقد سرد بود که از شدت سرما میلرزیدم.

با رسیدن به همون کافه ای که بهم ادرس داده بود دوباره
گوشیمو دراورددم و نگاهی به گوشیم انداختم.

یبار دیگه به کافه نگاه کردم.

پس چرا نیست؟

گفت سر همین ساعت باید پیام پس چرا خودش نیومده
عصبی همینطور که نگاهم تو کافه میچرخید یه قدم عقب رفتم
که از پشت به جسمی برخورد کردم.

با اخم برگشتم و با دیدن یه مردی عینکی و هیکلی
گفتم: نمیبینی مگه اقا؟

_شرمنده.

سری تگون دادم و خواستم از بقلش رد شم که یهو با شنیدن
اسمم از زبون اشنایی سریع برگشتم: رادیننننن.

با دیدن ارمین که نفس نفس میزد و با دستای مشت شده به
سمتم می اومد.

با چشمای گرد شده بهش خیره شده بودم

این از کجا اومد؟

چجوری فهمید اینجا قرار گذاشتم؟

وقتی بهم رسید نفس عمیقی کشید

یلحظه از دیدن صورت قرمزش و عصبیش ترسیدم اما بروزش
ندادم

_تو... ای... اینجا چیکار میکنی؟

یهو داد زد: مننن؟ رادین من؟؟ تو اینجا چه گوهی میخوری؟
هانن با توام.

اون پسر که تاحالا داشت بهمون نگاه میکرد با تعجب ارمینو صدا
زد.

ارمین نگاه از من گرفت و با دیدن همون پسرعینکی اخماش
کمی باز شد.

نفس عمیقی کشید و اونو تو بقلش کشید: هی چطوری؟ دلم برات
تنگ شده بود.

دستاشو دورش حلقه کرد: منم یه زنگ به من نمیزنی عنتر.

ارمین تک خنده ای کرد و ازش جداشد.

با بهت داشتم بهشون نگاه میکردم.

یلحظه فکر اینکه این پسر با ارمین.....

نه نه امکان نداره.

—رضا دوستم...رادین این همونیه که گفتم پلیسه.

ته دلم اخیشی گفتم و از مطمئن شدن که رابطه ای غیر از رفیق
ندارن اخمام باز شد و گفتم:خب بریم تو.

سری تکون داد و وارد کافه شدیم

روی صندلی های سه نفره نشستیم.

برای هر سه تامون ارمین قهوه سفارش داد.

—خب اسمت رادین بود درسته؟

سری تکون دادم و خطاب به رضا گفتم:اره.

—خب اقا رادین.....مشکلت چیه؟

ارمین با این حرف کنجکاو سرشو چرخوند و تو سکوت بهمون
خیره شد.

—خب من به ینفر بدهکار بودم بعد

اون لعنتی به من ۲ روز وقت داد تا پولشو بهش پس بدم.

از هر کی که فکرشو بکنی قرض کردم اما نتونستم اون پولو کامل
بهش بدم.

اخرشم منو انداخت زندان

فقط یه شب تو زندان بودم

وقتی که اومدم خونه داداش کوچیکم نبود.... به پلیسم اطلاع
دادم اما هیچ خبری نشده.

سرمو انداختم پایین

و با انگشتای دستم بازی کردم.

سکوت بینمون ایجاد شده بود.

نیم نگاهی به ارمین که با چهره ناراحت بهم خیره شده بود

رضا سری تکون داد و سکوتو شکست:خب....اسم داداشت چیه؟
سنش همه اینارو بگو.

رایا... ۱۶ سالشه کلاس نهمه.

قهوشو کمی مزه مزه کرد و پاشو روی پاش انداخت.

–اوک حله....فقط من یکم به اون یارو بدهکاره شک دارم.... ولی مطمئن شدم خبرت میکنم شاید چیز دیگه ای باشه
–باشه ممنون.

سری تکون داد و لبخندی زد از جاش بلند شد و گفت:خب من دیگه باید برم....راجب داداشتم نگران نباشه پیدا میشه ممکنه خودش از خونه اومده باشه بیرون.
اهی کشیدم و گفتم:باشه ممنون از لطف.
–وظیفس.

–جدی گفتی؟
سرمو برگردوندم و به ارمین خیره شدم که این سوالو ازم پرسید.
–اره.

دستی به موهاش کشید و با اخم گفت:یعنی تو بدهکار بودی به من نگفتی؟ رفتی زندان؟

با تعجب گفتم:

–ارمین مگه من تورو میشناختم؟

سری تکون داد: باشه... نه نمیشناختی.

از روی صندلی بلند شد و گفت: بلند شو برسونمت.

از جام بلند شدم.

ارمین رفت تا پولو حساب کنه.

بعد از برگشتنتش.

به سمت ماشین رفتیم روی صندلی جلو نشستم که پشت فرمون نشست.

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

به مسیر خیره شده بودم و حرفی نمیزدم.

_حالا چرا نگام نمیکنی؟ با توام.

برگشتم و سوالی بهش خیره شدم که با اخم بهم توپید: مگه من نگفتم حق نداری بیای؟

کلافه سرمو دوباره چرخوندم که دستشو زیر چونم گذاشت
همینطور که به جلو نگاه میکرد و فرمون دستش بود گفت: خوشم
نمیاد نگاهتو ازم میگیری.

دستش که زیر چونم بودو اروم کنار زدم که افتاد رو رونم.

چشمام گرد شد

ـارمین بردار.

سرشو چرخوند و گفت: چرا؟ مگه اذیت میشی.

کمی نوازش کرد که سست شدم.

یهو دستشو پس زدم که خندید و گفت: باشه حالا چرا عصبی میشی.

خودم زدم به اون راه

ـمنو برسون خونه.

ـچرا.... تو اون خونت چخبره هی میخوای بری؟ اصلا منم میام.

با تعجب به نیم رخش خیره شدم.

فکر نمیکردم اینقد ادم پرویی باشه

ولی خب چیزی نگفتم

از یطرف هیچی تو خونه نبود

از یطرفم خجالت میکشیدم ازش.

بعد از چند دقیقه تو کوچمون پیچید
 ماشینو پارک کرد و پیاده شد
 جلوتر از من حرکت کرد و تا دم خونه رفت.
 پشت سرش با تعجب راه میرفتم.
 عجب ادم غد و مغروریه.
 روبه خونه ایستاد و منتظر بهم خیره شد تا درو باز کنم.
 سری تکنون دادم و کلیدو از تو جیبم دراورددم.
 دروباز کردم و اول خودم وارد خونه شدم
 با اخم تکنونی خورد و خواست از حصار دستای فرسام خودشو
 بیرون بکشه.
 اما فرسام سفت اونو به خودش چسبونده بود و قصد رهایی
 نداشت.
 _اههه...فرسام ولم کن چقدر میخوابی ساعت ۱۱ هنوز تو خوابی
 بیدار شو دیگه من گشتمهههههههه

حرف اخرشو با جیغ گفت که فرسام از خواب پرید و سریع تو جاش نیم خیز شد و نگاهشو داد به رایا.

سریع سمتش خم شد و با نگرانی گفت: چیشده؟ چرا داد زدی؟ چیزی شده؟

رایا قیافه پوکری به خودش گرفت و گفت: نه چیزی نشده. حالا که دستای فرسام از دورش باز شده بود سریع از روی تخت پایین اومد.

خواست به طرف سرویس بره

اما

نگاهش سمت لباس ابی که روش خرسای قهوه ای کوچولو بود چرخید.

با دیدن خودش تو اون لباسا جیغی کشید و سمت فرسام چرخید: وایییی... چه لباس بامزه اییییییی.

فرسام یهو دستشو کشید که رایا محکم افتاد تو بقل فرسام.

سرش تو سینه فرسام مخفی شده بود

فرسام لبخندی از این ذوق کردناش زد و بقل گوشش لب زد: ولی
تو بامزه تری فسقلی.

رایا سرشو بیشتر تو سینه فرسام فرو برد و با لبشو زیر دندون
کشید.

مشغول میکیدن لبش شد که فرسام با انگشتش لباشو از حصار
دندوناش بیرون کشید و با اخم گفت: دیگه حق نداری لباتو
بخوری فهمیدی؟ این لب فقط برای ددیده.

خم شد و اون لبای درشت و قرمزو محکم بوسید.

رایا دستاش روی شونه فرسام گذاشت و بوسه ای روی لبای
فرسام نشوند.

فرسام لبخندی زد و ازش جدا شد.

پیشونیشو به پیشونی رایا چسبوند و زمزمه کرد: کوچولوی دوست
داشتنی.

رایا سریع بلند شد و به سمت در دوید تا فرسام بیشتر از این
خجالتشو نبینه.

فرسام روی تخت همینجور نشسته بود و به اون موجود فسقلی که ازش فرار کرده بود فکر میکرد.

رایا با شکم گشنه روی صندلی نشست و به شیر روبه روش خیره شد.

با حالت چندشی اون لیوان شیرو کنار زد و روبه خدمتکار گفت:نمیشه من همون چای بخورم؟

خدمتکار بیچاره که از رئیسش دستور میگرفت خواست جوابی بده که فرسام از پشت رایا گفت:نه باید همینو بخوری از چایی خبری نیست.

رایا اخمی کرد و از روی صندلی بلندشد:نه نمیخورمش....من شیر دوست ندارم.

فرسام اخمی کرد و دست رایا رو کشید

چون حرکتش یهویی بود رایا تعادلش بهم خورد و با سر رفت تو گردن فرسام.

فرسام پاهاشم گرفت و روی پاهاش خودش گذاشت.

لیوان شیرو برداشت و بدون توجه به خدمه هایی که با تعجب بهشون نگاه میکردن

لیوانو جلوی دهن رایا گرفت.

رایا با تعجب به موقیتی که توش گیر افتاده بود نگاه کرد.

لیوانی که جلوی دهنش بود به لبای گرمش میخورد سردیو منتقل میکرد.

فرسام فشاری داد که رایا دهنشو باز کرد و اون لیوان شیرو خورد. با چندش دست فرسامو کنار زد و با صورتی جمع شده گفت:خیلی بدی...

فرسام که از حرکات بامزه پسر کوچولوش خوشش اومده بود بلند خندید و محکم لپشو بوسید

رایا خواست از روی پاهای فرسام بلند شه که فرسام دوباره اونو اسیر خودش کرد و گفت:صبحونت تموم نشده پسر م.

رایا سرشو سمت مخالف فرسام چرخوند و گفت:نمیخورم... اون شیر اشتهامو کور کرد.

فرسام زیر لب طوری که رایا نشنوه زمزمه کرد: ولی باید به این شیرا عادت کنی.

—چی؟ چی گفتی؟

فرسام با دوتا دستش نون و برداشت و با مربا براش لقمه گرفت. رایا سرش رو سینه فرسام بود و بین دستاش گیر افتاده بود. لقمر و به دهنش نزدیک کرد و گفت: باز کن رایا.

اما رایا تازه لجبازیش گل کرده بود پس لباسو بهم فشرد اما با شنیدن حرف بعدی فرسام دهنشو سریع باز کرد و اون لقمر و خورد.

—اگه بخوری قول میدم بهت یه عالمه لواشک بدم. فرسام با لبخند برای رایا لقمه می‌گرفت گ داخل دهنش می‌ذاشت.

از اینکارا خیلی لذت می‌برد
حس میکرد با وجود این موجود کوچولو داخل بقلش تمام حس های خستگی که از شدت کار کردن داشت ازش دور شدن.

قرار بود با دوستاش به شمال بره.

و چه بهتر از اینکه رایا هم با خودش میبرد تا اونجا یکم استراحت کنه.

این سفر کاری بود اما فرسام نمیتونست ببیشو اینجا تنها بزاره و بره سفر.

فردا باید حرکت میکردن

رایا هنوز نمیدونست

فرسامم بهش نمیگفت چون نمیخواست دوباره لجبازی کنه و بگه من میخوام برم پیش داداشم

اما بعید میدونست از اون کار رادین

رایا دیگه دوست داشته باشه بره پیش رادین.

با زنگ خوردن ساعت گوشیش دستشو روی چشماش گذاشت

روی تخت نیم خیز شد و گوشیهو از بالا سرش برداشت و ساعتو خاموش کرد.

به بقل دستش نگاه کرد

لبخندی از این صحنه زد

پوست لواشکایی که دیشب بهش داده بود روی تخت افتاده بود
و رد لواشکا روی لپ و لباس مونده بود و خشک شده بود
تو خودش جمع شده بود و پتورم دور خودش محکم پیچیده
بود.

با لبخند خم شد و بوسه خیزی روی پیشونیش نشوند
ساعت ۵:۰۰ صبح بود و قرار بود حرکت کنن و به سمت شمال
برن

پتورو اروم از روش کنار زد و صداش زدم:رایا...بلند شو باید بریم
عزیزم.

غلّتی تو خواب زد و پتورو از دسته فرسام کشید و دوباره دور
خودش

پیچید و بخواب رفت.

فرسام که این حرکتشو دید قید بیدار کردن رایا رو زد و از روی
تخت بلند شد

بعد از اینکه دست و صورتشو شست لباساشو با یه کت و شلواری
که مخصوص کار بود عوض کرد.

عطری به خودش زد و موهاشو به سمت بالا داد.

نگاهی به رایا که غرق در خواب بود انداخت

به سمت کمد رفت و از توش یه تیشرت گشاد قرمز با یه شلوار
اسلش دراورد.

میخواست که تو خواب اذیت نشه

یه پتو مسافرتی کوچیک ابی هم از طبقه پایین کمد برداشت و
به سمتش رفت.

سرمیشو دراورد و لباسایی که براش انتخاب کرده بودو تنش
کرد.

پتو مسافرتیو دورش پیچید و اروم بلندش کرد

سرش روی شونه فرسام بود و دستای فرسام روی باسنش.

به سمت حیاط رفت و اشاره ای به راننده کرد که چمدون هارو
تو ماشین بزاره.

به سمت ماشین مدل بالاش رفت و روی صندلی نشست.

رایا رو روی پاهاش خوابوند و سر رایا رو روی شونه پهنش گذاشت.

پتورو روش مرتب کرد و به راننده گفت که حرکت کنه.

با تکون خوردن ماشین چشماشو باز کرد.

نگاهی به درو برش انداخت.

با دیدن ماشینی که توش بود و تو بقل فرسام بود سریع از تو بقلش بلند شد و روی صندلی نشست.

پتوی نازک از روش کنار رفته بود

با تعجب به دور و برش نگاه میکرد.

فرسام غرق خواب بود و رایا نمیخواست بیدارش کنه.

راننده که اصلا حواسش یه پشت سرش نبود و با دریچه ای که بود نمیتونست صداها رو بشنوه.

نگاهشو سمت پنجره داد

با دیدن هوای ابری و درخت های بزرگی که تو فضای سبز بودن

چشماش برقی زد و به شیشه ماشین چسبید

دستاشو روی پنجره ماشین گذاشت و به بیرون خیره شد.
 فرسام با حس نکردن پسرش داخل بقلش چشماشو باز کرد.
 چند بار پلک زد تا دیدش بهتر شه
 سرشو چرخوند و با دیدن رایا که با ذوق به بیرون خیره شده بود
 لبخند عمیقی رو لباش نقش بست.
 _رایا.
 برگشت و فرسام تونست قیافه خوشحالشو ببینه.
 _وایی اینجا چقدر قشنگه کجا داریم میریم فری؟
 فرسام با تعجب از شنیدن لقبی که بهش داده بود.
 یهو اخمی از کلمه "فری" زد و بازوشو کشید.
 رایا با تعجب به چشمای وحشی مشکیش خیره شده بود
 _فری؟ مگه من نگفتم چیزی جز ددی نباید بشنوم؟ بازم دلت
 تنبیه میخواد؟
 رایا با ترس خودشو عقب کشید و گفت: نه... نه..اخه حواسم نبود
 دیگه نمیگم.

فرسام خوبه ای گفت و به از پنجره به بیرون خیره شد.

رایا با چشمای گشاد شده بهش نگاه کرد.

چرا یهو از اینکارش دلش گرفت؟

به سمتش رفت و روی پاهای فرسام نشست.

فرسام که از اینکار رایا تعجب کرده بود بهش خیره شد.

اما رایا

حتی از اینکاره خودش تعجب کرده بود!

خواست گندی که زده رو جمع کنه

از روی پاهاش بلند شد که دستی کمرشو اسیر خودش کرد.

فرسام دستاشو روی کمر رایا گذاشته بود و اجازه تگون خوردن

بهش نمیداد.

انگار خوشش اومده بود از اینکاره رایا.

رایا خیره به چشمای فرسام

نمیتونستن نگاهشونو از چشمای همدیگه بردارن

همینجوری تو چشمای هم غرق بودن که با زنگ خوردن گوشیه
فرسام

فرسام نگاهشو از رایا برداشت و گوشیشو از تو جیب کتش دراورد.
با دیدن اسم ارمان

تماسو وصل کرد و دستشو روی کمر رایا فشار داد که رایا خم
شد و سرشو داخل گردن فرسام فرو برد.

نفس عمیقی کشید و عطر تلخشو وارد ریه هاش برد

_الو

....._

_اره داریم میایم.

....._

با خنده گفت:

_معلومه که اوردمش.

DONYAIEMAMNOE

....._

_فک کنم یک یا دو ساعت دیگه برسیم.

.....

نه فعلا.

تماسو قطع کرد و روبه رایا گفت: همه منتظرن تورو ببینن فسقلی من.

رایا متعجب سرشو از روی شونه ی فرسام برداشت و گفت: کیا؟؟؟
 رفیقام

اونا از کجا منو میشناسن؟

فرسام با خنده خم شد و لپ رایارو بوسید: به همشون معرفیت کردم البته به بعضیا نه ولی اشنا میشن باهات.

رایا با یادآوری حرفی که میخواست بزنه با کنجکاوی گفت: بچه همسن من دارن؟

فرسام کمی تو فکر فرو رفت

همه دوستایی که داشت جوون بودن و مجرد

چون همشون همسن فرسام بودن.

نه کوچولو فکر نکنم....خودم هستم باهات بازی میکنم خوبه؟

رایا لبخندی از این مهربونیش زد و سری تگون داد
 با توقف ماشین سرشو بلند کرد و با دیدن روبه روش چشماش
 برقی زد.

یه ویلای بزرگ که روبه روش دریا بود.
 سریع از ماشین پیاده شد و خواست به سمت دریا بره که با
 شنیدن اسمش از دهن فرسام سره جاش ایستاد
 فرسام به سمتش اومد و دستشو با اخم تو دستش گرفت و
 گفت: نگفتم مگه بدون اجازه من جایی نمیری؟
 _اِخه دلم میخواد برم دریا
 با دستم اشاره کردم که با لبخند گفت: میبرمت عزیزم الان زوده
 بریم داخل ویلا یکم استراحت کنیم.
 دستشو کشید و به راننده اشاره کرد که چمدونارو بیاره تو
 اتاقشون.

در ویلارو باز کرد و وارد حیاط شد.

حیاطش سرسبز بود و بزرگ
 توله سگای سفید و پشمالو هم تو حیاط میچرخیدن.

رایا با دیدن اون توله سگا

حرف فرسامو فراموش کرد و دست فرسامو ول کرد و به سمت اون توله های شیرین رفت.

روی زمین نشست و یکیشونو تو بقلش گرفت.

به خودش فشارش داد و لبخند عمیقی زد

از این ذوق کردناش فرسامم خوشحال میشد.

به سمت رایا که روی چمن های حیاط نشسته بود رفت و خم شد.

_دوسش داری؟

رایا نگاهی به فرسام انداخت و با ذوق سری تکون داد:اره...خیلی دوست دارم از این سگ سفیدا.

فرسام با لبخند دستشو به سمت پسر کوچولوش برد و موهاشو نوازش کرد:اگه دوسش داری ماله خودت.

رایا چشماش برقی زد و روبه فرسام گفت:یعنی...یعنی میتونم با خودم بیارمش؟

فرسام سری تکون داد و از جاش بلند شد و بازوی رایا رو کشید:اره عزیزم حالا بلند شو بریم تو هوا داره سرده.

رایا باشه ای گفت و اون سگو ره‌اش کرد

با حسرت نگاهی بهش انداخت که روی زمین نشسته بود و بهش خیره شده بود.

با چشمای غمگین نگاهشو از اون توله سگ گرفت که فرسام نگاهی بهش انداخت:عه پس سگه کو؟

رایا سره جاش ایستاد و با تعجب به فرسام که این سوالو پرسید نگاه کرد

—اونج....

—برو بیارش رایا مگه تو نمیخوایش؟

رایا نگاهشو به سگی که هنوزم اونجا ایستاده بود کرد و گفت:میخوام ولی...بیارمش ویلا؟

فرسام خندید و تو دلش قربون صدقه این پسر بامزه رفت

سمت اون توله سگ رفت و بقلش کرد و به سمت رایا چرخید و گذاشت تو بقلش و گفت:اره.. حالا بریم تو.

دوباره دستشو کشید و به سمت خونه برد
خواست درو باز کنه که در باز شد و چهره ارمان نمایان شد
با دیدن رایا صوتی کشید و گفت: به سلام بالاخره رسیدین؟
فرسام با خنده و شوخی گفت: نه تو راهیم.. این چه سوالیه هی
میپرسی ارمان؟
ارمان با خنده بقلش کرد و گفت: عادت دارم خو به همه میگم.
نگاهش به رایا افتاد و لبخندی زد.
از فرسام جدا شد و به رایا خیره شد.
رایا با دیدن نگاهش با خجالت سلامی گفت که ارمان لبخندی
زد: سلام فسقلی؟ فرسام این کیوت همونیه که میگفتی؟
نگاهی به فرسام انداخت که
فرسام سری تکون داد و لبخندی زد.
ارمان دستشو به سمت رایا گرفت و گفت: خوشبختم اقا
کوچولو... اسمم ارمانه.
رایا دستشو تو دست ارمان گذاشت و گفت:..منم اسمم رایاس.

_خب بفرمایید داخل بقیه بچه ها منتظرتونن.

* * * * *

با زنگ خوردن گوشیش

به سمت میز رفت و از روی میز برش داشت.

نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم رضا تماسو وصل کرد.
_الو.

_الو رادین گوش کن بین چی میگم.. همین الان رد اون مردی
که گفته بودی بهش پول بدهکاریو زدیم فهمیدیم یه پسر بچه
همسن رایا تو ماشینشه
الانم تو یه ویلا سمت شمالن.

با شنیدن حرفش با بهت به نقطه ای خیره شدم.
باورم نمیشد

یعنی اون... بچه داداشمه؟

نفهمید رضا پشت تلفن چی گفت و بعدشم قطع کرد

روی مبل نشست

دستش سست شد و گوشیه از دستش افتاد

یعنی رایا رو پیدا کرده بود؟

تمام فکرش شده بود رایا و اون مرد.

داشتن به سمت شمال میرفتن

سریع از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش رفت

در کمدو باز کرد و لباسای مورد نیازشو برداشت و داخل کوله

پشتیش ریخت

زپیشو بست و به ارمین پیام داد: سلام رضا الان زنگ زد گفت رایا

رو پیدا کرده من دارم میرم پیشش.

بعد از چند مین صدای زنگ گوشیش بلند شد.

با دیدن پیام ارمین لبخندی رو لباش اومد.

جوجه وایسا من پیام هرجا خواستی میری.

نمیدونست از خوندن کلمه جوجه خوشحال شده یا چیزه دیگه

از اینکه رایا پیدا شده بود خیلی خوشحال بود

تنها ترسشم این بود که بره اونجا و ببینه که اون پسری که رضا میگفت رایا نباشه.

اهی کشید

به ساعت خیره شد

منتظر ارمین بود

به سمت اشپزخونه رفت تا وقتی که ارمین میاد یچیزی بخوره تا تو راه گشانش نشه.

با صدای زنگ خونه سریع به سمت در رفت و بازش کرد

بعد از قفل کردن در به سمت پایین حرکت کرد.

درو باز کرد و تونست ارمینو ببینه که تو ماشین نشسته بود.

به سمت ماشینش رفت و رو صندلی جلو نشست.

سلامی داد که ارمین گفت:علیک سلام چشمت روشن داداشت پیدا شد.

_ممنون... ولی هنوز معلوم نیست خودشه یا نه.

ارمین سری تکنون داد و با لبخند گفت: نگران نباش حالا.. خب کجا بریم؟

بدون مکث گفتم: شمال.

چند لحظه بینشون سکوت ایجاد شد

ارمین یا چهره ماتم زده داشت به رادین نگاه میکرد تا ببینه تو چهرش اثری از شوخی هست یا نه.

وقتی مطمئن شد جدی این حرفو زده

گفت: شوخی میکنی؟ یعنی باید تا شمال بریم؟ خب نمیتونستی زودتر بگی بچه؟ من لباس نیاوردم.

رادین با شنیدن کلمه بچه اخمی کرد و گفت: اولن بچه خودتی خوشم نمیاد یکی بهم بگه بچه... دومن به من چه؟ اینقد خوشحال بودم که یادم رفت بهت بگم... حالا اگه اینقد ناراحتی من خودم با یه ماشین دیگه میرم.

خواست از ماشین پیاده شه که ارمین بازو شو کشید و دوباره روی صندلی نشوندتش و گفت: خب حالا میگه بچه نیستم بعد قهر میکنه.

رادین روشو به سمت پنجره کرد و ترجیح داد چیزی نگه.

ارمین ماشینو روشن کرد و گفت: نگا کن تور خدا الان مثلاً قهری؟

رادین با اعصابانیت برگشت و گفت: نه نیستمم... حالا لطفاً زودتر برو تا برسیم.. حرفم نزن.

بعد از تموم شدن حرفش روشو کرد سمت پنجره که ارمین چشم کشیده ای گفت.

نه ارمین حرفی میزد نه رادین

ماشین تو سکوت بود

با توقف ماشین رادین سرشو بلند کرد و با دیدن خونه ارمین یهو برگشت سمتش و سوالی بهش خیره شد.

که ارمین با چهره ای پوکر گفت: اونجوری نگاه نکنا میام میخورمت... بزار لباسامو بردارم میام پایین میریم.

نذاشت رادین اعتراضی کنه و از ماشین پیاده شد

اما رادین از حرفی که ارمین زد تعجب کرده بود

نمیدونست چرا خوشش اومد از حرفش.

کم کم لبخندی رو لباش اومد.

بعد از چند دقیقه منتظر موندن ارمین با یه ساک کوچیک ابی رنگ اومد داخل ماشین.

ساکو پرت کرد پشت که رادین گفت: یکم دیگه میموندی زود اومدی اخی.

—روتو کم کنا... من ازت بزرگترم باید احترام بزاری جوجه.

رادین با خنده گفت: مگه چند سالت؟

—من ۳۰ سالمه.

رادین با بیخیالی روشو سمت پنجره کرد و گفت: باشه حالا خب فقط ۶ سال ازم بزرگتریا.

ارمین با خنده گفت: عجب آدمی هستیا من ۶ بزرگترم بازم باید احترام بزاری.

—باشه پیرمرد.

ارمین حس کرد به گوشاش شک کرده

تاحالا کسی جرعت نداشت بهش لقبی بده

اما حالا رادین

بهش چیزی نگفت خودشم میدونست دلیلش چیه.

اون تو این یه ماه با خودش کنار اومد و فهمید که به رادین علاقه داره.

باید دلشو بدست بیاره

باید خودشو بدست بیاره.

ارمین تا حالا هرچیو که میخواستو بدست آورده بود.

روی تخت نشسته بود و اون توله سگ سفیدو تو بقلش گرفته بود

منتظر فرسام بود.

فرسام با دوستاش سر یه مسئله کاری تو حیاط بودن.

رایا به سمت پنجره رفت و به قیافه برزخی فرسام خیره شد.

از پنجره فاصله گرفت و سمت اون توله سگی که روی تخت گذاشته بودتش رفت.

حس میکرد کم کم داره بهش عادت میکنه.

با یادآوری چیزی سرشو طرف سگ سفیدش چرخوند و با لبخند گفت: خب میخوام یه اسم برات بزارم... امم بزار فکر کنم.

چند لحظه چهره متفکر به خودش گرفت و یهو گفت: اهااااا
فهمیدممم اسمتو میزارم برفی... اخه شبیه برف سفیدی.

برفی پاریسی کرد و تکنونی خورد.

رایا با خنده بقلش کرد که محکم به خودص فشارش داد.

یهو در باز شد و فرسام با چهره عصبی وارد اتاق شد

اما اعصابانیتش با دیدن رایا که اون توله سگو بقل کرده بود از بین رفت.

ولی اخماشو باز نکرد و با همون اخمای تو هم نزدیک رایا شد و روی تخت نشست.

رایا همینجوری بهش خیره شده بود.

فرسام دستشو کشید و محکم تو بقلش نگهش داشت.

رایا روی پاهای فرسام نشسته بود

فرسام با کلافگی برفیو از بقل رایا کشید و گذاشت روی زمین.

دستاشو محکم دور رایایی که تو بقلش گم شده بود حلقه کرد و
سرشو داخل تار موهای مشکی خوشبو فرو برد.

نفس عمیقی کشید

با شنیدن صدای پسر کوچولوش که داشت حالشو میپرسید
لبخندی زد.

—خوبی؟؟

از پشت روی تخت دراز کشیدم و رایا رو برگردوندم.

روی خودم درازش کردم

حالت صورتش کج شده بود و روی سینم بود.

دستمو تو موهایش بردم و اروم نوازششون کردم.

—خوبم نفس بابا خوبم.

رایا تکونی خورد و کمی جابه جا شد.

سرشو بلند کرد و چونشو روی سینه ستبر فرسام تکیه داد و
خیره به چشمای خسته فرسام گفت: مطمئنی؟ اخه انگار عصبیی.

فرسام لبخندی از این بامزه بودن پسر کوچولوش زد و گفت: نه عزیزم وقتی تو کنار می حالم خیلی خوبه.

رایا سرشو رو سینه فرسام پنهون کرد تا فرسام نبیتنش.

فرسام از اینکارش خنده ای کرد و گفت: کوچولوی خجالتی من. بلندش کرد و بقلش روی تخت خوابوندتش.

دستشو زیر سر رایا گذاشت و پتورو روی خودشون کشید.

رایا رو محکم تو بقلش گرفت و بقل گوشش گفت: بخواب عزیزم.... وقتی بیدار شدی میریم میگردیم.

بعد از تموم شدن حرفش چشماشو روی هم گذاشت

خستگی کار و کل کل کردن با کارمندا باعث شد زود به خواب بره.

"ارمین"

نگاهی به جاده انداختم.

هوا تاریک بود رادین بقلم غرق خواب بود

تقریباً دو ساعتی میشد که خوابیده بود و انگار قصد بیدار شدن نداشت.

دوباره نگاهی به اطراف انداختم.

هیچ ماشینی تو جاده نبود.

فک کنم گم شده بودیم

نگاهی به چهره معصوم رادین که غرق خواب بود انداختم.

دلم نمیومد بیدارش کنم ولی مجبور بودم.

نمیدونم چرا

اما دستمو نوازش وار موهاش کشیدم که پلکاش تکونی خورد.

_اممم... چیه ارمین؟

با شنیدن صدای خواب الودش لبخندی زدم و گفتم: خب... بیدار

شو فک کنم گم شدیم.

تا اینو گفتم چشماشو باز کرد

با تعجب بهم نگاه کرد.

خودشو جمع و جور کرد و به اطراف خیره شد.

با اخم برگشت سمتم و گفت: گم شدیم؟ چیکار کنیم... وایی من
میتروسم.. میگو اینجاس خرس و گرگ زیاده.... نخورنمون
داداشم چی میشه یا....

همینجوری داشت تند تند برای خودش حرف میزد و توجهی به
من نمیکرد

با خنده پریدم وسط حرفش و گفتم: هییی اروممم... نترس چیزی
نمی....

حرفم با شنیدن صدای زوزه گرگ نصفه موند.
نگاهی به اطراف انداختم.

انگار جنگل بود

نگاهی به رادین که قبض روح شده بود انداختم و دستشو تو
دستم گرفتم.

دستش یخ کرده بود

یلحظه نمیدونم چرا نگرانش شدم.

رادین... خوبی؟ چرا دستت اینقدر سرده؟ گوش کن عزیزم چیزی
نیست من کنارتم.

نگاهی بهم انداخت و اب دهنشو با صدا قورت داد و گفت: من
میتروسم... اگ... اگه بمیریم چی؟ داداشم چی میشه ها؟
خنده ای از این ترس بیخودش کردم.
کوچولو خنگ.

_نترس چیزی نمیشه تا من اینجا کنارتم... کسی جز من نمیتونه
بخورته.

سوالی برگشت سمتم و گفت: چی؟
گلوמו صاف کردم و سعی کردم سوتی که دادمو جمع کنم: هیچی
گشت نیست؟

سری تگون داد که دستم روی دستگیره در رفت خواستم بازش
کنم که یهو از پشت کشیده شدم.

_کجا میری؟ نروو احمق میمیری تو بمیری من چیکار کنم؟

برگشتم و به چهرش خیره شدم: اگه بمیرم چیکار میکنی؟
رادین با تعجب بهش خیره شد.

میدونست اگه ارمین چیزیش بشه نمیتونه زندگی کنه.

نگاهشو از ارمین گرفت و دستشو ول کرد
 ارمین با پوزخند از ماشین پیاده شد و در صندوق عقبو باز کرد.
 از توش یه پتو دراورد با اون سبد خوراکی.
 دوباره به سمت ماشین رفت و نشست.
 پتورو به رادین داد و گفت: اینو بنداز دورت هوا سرده.
 رادین پتورو کنار زد و با اخم گفت: نه نمیخاد.
 ارمین اخمی کرد و با چهره عصبی که بخاطر ترس از سرما
 خوردنش بود با تحکم گفت: گفتم بنداز رو خودت.
 رادین نتونست از این لحن دستوریش کاری نکنه
 چهرش عصبی اومد و دل رادینو میلرزوند
 نمیدونست چرا در برابر این ادم همش ضعیف میشد.
 پتورو از دستش کشید
 چون پتو دراز بود یه فکری به سرش زد.
 پتورو پاز کرد و نصفشو روی خودش انداخت و نصفشم روی
 ارمین.

ارمین با دیدن اینکارش سری تکون داد و گفت: حرف ادم حالیت
نمیشه دیگه.

رادین از شنیدن حرفش با حرص گفت: خیلی بدی.

ارمین سری تکون داد و گفت: تو خوبی.

رادین عصبی روشو برگردوند تا از شدت حرص مشتشو روی
صورت ارمین فرود نیاره.

اما با یادآوری کاری که میخواست بکنه همچیو یادش رفت و با
خوشحالی برگشت سمت ارمین که دید سرشو به صندلی تکیه
داده و نگاهش روی خودش.

اب دهنشو قورت داد و اروم صداش زد.

—ارمین.

ارمین با شنیدن اسمش از دهن فرد مورد علاقه با لبخند گفت:

—جونم

رادین لبخندی از این حرفش زد و گفت: میای بازی کنیم؟

ارمین که از حرفش تعجب کرده بود گفت: چه بازی؟

رادین کمی تو فکر فرو رفت و گفت: نمیدونم...

ارمین یادش افتاد میخواست دل رادینو رو بدست بیاره

پس نباید ساز مخالف میزد

_اممم من میگم جرعت یا حقیقت

رادین سری تکون داد و گفت: خوبه... خب اول تو بپرس.

_جرعت یا حقیقت؟

_جرعت

ارمین پوزخندی زد و خیره به چشمای رادین گفت: بوسم کن.

رادین متعجب سرشو برگردوند و به چهره خونسرد ارمین خیره شد.

نگاهش یجور خاصی شده بود.

_بدو رادین انجامش میدی یا نه؟

رادین سرشو انداخت پایین

کمی فکر کرد

ارمین رفیقش بود بوسیدن رفیقش که کار بدی نیست.

پس با لبخند خم شد و گونه ارمینو بوسید

ارمین لبخند عمیقی زد

اما ارمین اصلا منظورش بوسه از گونه نبود.

اون یچیز دیگه میخواست

اما انگار رادین جور دیگه متوجه شد.

_خب نوبت توعه.. جرعت یا حقیقت؟

ارمین کمی فکر کرد و گفت: جرعت.

رادین لبخند شیطانی زد و با دستش به لپش اشاره کرد.

ارمین با فهمیدن منظورش بلند خندید.

با این شیرین بازیاش مگه میشد عاشقش نشه؟

از خداخواسته خم شد به قصد بوسیدن لپش

رادین چشماشو بست و لپشو جلو داد.

حرکتش بامزه بود

ارمین لبشو کج کرد و با دستاش فکشو گرفت

با دیدن اون لبای گوشتی و قرمز

نتونست خودشو کنترل کنه

لبشو روی لب رادینی که چشماشو با تعجب باز کرده بود و با
تعجب بهش خیره شده بود گذاشت

چشماشو بست و از خوردن اون لب های گوشتی لذت برد.
رادین ترسید

باز هم اون حس اومد سراغش
این حس ترس لعنتی ولش نمیکرد
به چشمای بسته ارمین خیره شد.
داشت لذت میبرد؟

رادین تاحالا این حس هارو تجربه نکرده بود
خیلی از دختر و پسر رو دیده بود که از هم لب میگیرن.
اما هیچوقت نمیخواست که با یه دختر تو رابطه باشه.

DONYAIE MAMNOE

میدونست که گی هست

اما همیشه حس گناه میکرد

نمیدونست اینکار درسته یا غلط؟

ارمین با چشمای بسته لب پایین رادینو محکم با دندوناش کشید
که ناله رادین بلند شد.

ارمین لبخندی زد و لبای خیس شدشو میکید

اما رادین نتونست خودشو کنترل کنه

نتونست از این لذت دوری کنه.

لباشو روی لبای ارمین حرکت داد.

چشماشو بست و سعی کرد به لذت اینکار توجه کنه.

ارمین لای چشماشو باز کرد و با تعجب به رادینی که داشت
همراهیش میکرد خیره شد.

یلحظه حس کرد توهّم زده

ولی سریع به خودش اومد و زبونشو داخل دهن رادین برد.

دستاشو روی گونه های تب دار رادین گذاشت و نوازششون کرد.

پتورو از روش کمی کنار کشید و دستشو روی شکمش کشید

هیچ چربی نداشت و فقط یه گوشت نرم بود.

چقدر دلش میخواست به اونا حمله کنه و زیر دندون هاش
لهشون کنه

دستاشو آورد بالا و روی سینه هاش کشید و خواست نوک سینه
هاشو فشار بده که دست رادین مانعش شد

رادین سرشو عقب کشید و با صورتی سرخ شد گفت: نه.

ارمین بزور خودشو عقب کشید و گفت: باشه بیوشون خودتو.

رادین لباسشو داد بالا و پتورم روی خودش کشید.

سرشو به پنجره تکیه داد و سعی کرد بدون هیچ فکر و خیالی
بخوابه

اما ارمین همش فکرش پیشه رادین بود

داشت فکر میکرد اونم از اینکار لذت برد

باید زودتر درخواستشو به رادین میداد تا مطمئن شه.

حتی اگه قبول هم نمیکرد میخواست بزورم که شده اونو کنار
خودش داشته باشه.

نگاهی به چهره غرق در خوابش انداخت.

لبخندی زد از این همه زیبایی.

اروم خم شد و جسم خواب الود رادینو تو بقلش کشید
اروم روی صندلی خوابندتش و سرشو روی پاهای خودش تنظیم
کرد تا راحتتر بخوابه.

پتو روش کشید و دستشو داخل تارهای موهاش فرو برد.
اروم نوازششون کرد و چشماشو بست و سرشو به صندلی تکیه
داد.

* * * * *

—رایااا همین الان میایی اینجاااا.

با داد

به رایایی که داشت میدوید و توجهی به فرسام نمیکرد نگاه کرد.
اینقدر از دستش عصبی بود که دلش میخواست تا جون داره
تنبیهش کنه.

—رایا چه بخوای چه نخوای باید پوشک شی..اگه نیای اینجا
تنبیهت میکنم.

همینطور که داشت میدوید زبونشو بیرون آورد و
گفت:نمیامممممم.

فرسام اخمی کرد و گفت:خیلی خب مواظب باش نیوفتی چون
اگه بیوفتی یدونه دیگه تنبیه برای خودت میخوری.

رایا از حرکت ایستاد

فکر میکرد فرسام شوخی کرده

اما نمیدونست که این مرد تو اینجور مسائل خشک و جدیه.

سرشو پایین انداخت و به سمت فرسام رفت.

فرسام هنوزم اخم داشت

با انگشتای دستش بازی کرد و با مظلومیت به چشمای فرسام

خیره شد تا دلش به رحم بیاو

_ادای مظلومارو درنیار فسقلی.

بعد از حرفش دست رایا رو گرفت و به داخل ویلا برد

وقتی بهش گفت میخوام پوشکت کنم

یجوری به سمت در دوید که چندتا سکندری هم خورد.

نمیدونست باید با این پسر چموش چیکار کنه.

باید یکاری میکرد تا به حرفش گوش کنه اما کاری جز تنبیهش نبود

با شنیدن صداش باز هم به پشت نگاه نکرد تا اون توله ترسیده رو ببینه.

_فرس... یعنی ددی جون میشه بگی الان میخوای چیکار کنی؟
وقتی گفت ددی فرسام کمی اخماش باز شد و جوابشو داد: پوشک میشی.

رایا با ناراحتی صورتشو برگردوند.

دلش نمیخواست پوشک بشه.

فقط امیدوار بود که فرسام تنبیه سختی براش در نظر نگیره.

با رسیدنشون به اتاق فرسام ایستاد و دز اتاقو باز کرد اول رایا رو داخل فرسام بعدم خودش رفت.

درو پشت سرش بست و به رایا اشاره کرد: روی تخت بخواب همین الان.

رایا ناراحت روی تخت نشست و کاری نکرد

فقط نظاره گره فرسام بود که ببینه میخواد چه بلایی سرش بیاره.

فرسام به طرف کمد رفت و از تو ساک پودر بچه و پوشک دراورد.
برگشت و با دیدن رایا که هنوز روی تخت نشسته بود عصبی به
طرفش رفت و خودش به حالت دراز کشیدن درش آورد.
پایین پاهاش نشست و دستشو سمت شلوارش برد.

خواست درش بیاره اما اون توله شیطون باز هم فکر فرار به سرش
زد.

سریع بلند شد و خواست بلند شه که با اومدن دست فرسام
درست روی عضوش از روی شلوار خشکش زد.
فرسام اروم اون عضو کوچیکو نوازش کرد و تو از روی شلوار
فشاری بهش وارد کرد.

رایا لبشو زیر دندون هاش کشید تا صداش بیرون نیاد.
_تکون نخور بخواب تا همین الان اون کاری که تو فکر مرو انجام
ندادم.

رایا به اجبار روی تخت دراز کشید و منتظر فرسام موند تا کارشو بکنه.

فرسام پوزخندی زد و شلوارشو از پاهاش دراورد.

نگاهش به رون های سفیدش و بدون مو افتاد.

لبخندی از این زیبایی زد و خم شد

بوسه ای روی رون هاش زد و چند لحظه لبشو نگه داشت.

رایا اب دهنشو قورت داد و چیزی نگفت

نشستن اون لبای داغ روی رون های لختش واقعا لذت بخش بود.

فرسام سرشو بلند کرد

و پودر بچرو از بقلش برداشت

نگاهی به شورتی که طرح باب اسفنجی داشت خیره شد

لبخندی زد و دستشو به طرف شورتش دراز کرد و اونم از پاهاش دراورد.

نمیدونست چرا رایا کاری انجام نمیده

شاید چون اینکارا رو دوست داشت

شاید کم کم داشت علاقه پیدا میکرد

به این مرد

و کاراش

حالا نگاه فرسام درست روی عضو سفید نچدان بزرگ تولش بود.

با لبخند خم شد و عضوشو توی دستش گرفت و کمی مالید.

رایا لبشو زیر دندون هاش برد تا اه نکشه

اما نتونست خودشو کنترل کنه و ناخواسته اهی از بین لباش

بیرون اومد

حسابی تحریک شده بود و دلش میخواست فرسام ادامه بده اما

با توقف دست فرسام و شنیدن صدای پوزخندش بود که فهمید

اشتباه کرد

حالا فرسام به هدفش رسیده بود

پودرو برداشت و روی الت بیدار شدتش ریخت.

پخشش کرد و پوشکی با طرح های بچگونه برداشت

بعد از بستن چسبای پوشک نگاه دقیقی بهش انداخت
دیدن اون چهره ناراضی خنده روی لباش می آورد.

بقلش دراز کشید و پتورو روی رایا کشید

بوسه خیزی به پیشونیش زد و گفت: یکم استراحت کن بیدار که
شدی میریم گردش.

رایا صورتشو کج کرد

نمیدونست چرا اینطوری شده

از خودش بدش می اومد که به همین راحتی جلوی فرسام
کوچیک شده بود.

قهری توله؟ این تنبیهت بود تا یاد بگیری نباید از دست ددیت
فرار کنی.

رایا باز هم چیزی نگفت که فرسام تعجب کرد

انتظار نداشت اینقدر سخت بگیره.

اما نباید دلش به رحم میومد

میدونست الان درد داره و ممکنه این درد طول بکشه.

پس خم شد و سرشو داخل گردن رایا فرو برد.

نفس عمیقی کشید و بوسه ای روی رگ گردنش زد.

_بخواب عزیزم.

کنارش دراز کشید و دستشو سمت موهایش برد و نوازششون کرد
تا بخواب بره.

بعد از چند دقیقه نفساش منظم شد و بخواب رفت.

از بقلش بلند شد و وسایلی که روی تخت بودو جمع کرد و داخل
ساک کوچیکی که مخصوص رایا بود گذاشت.

برقو خاموش کرد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه

به طرفش رفت و بوسه ای روی لبش زد

با لبخند به سمت در رفت و اروم بست.

به سمت پایین رفت و خواست به طرف اشپزخونه بره اما با صدای

نازک دختری سره جاش ایستاد

_سلام فرسام.

فرسام برگشت و با دیدن فرد روبه روش خشکش زد.

امکان نداشت

این دختر اینجا چیکار میکرد

اصلا برای چی اومده بود.

بالاخره از شک دراومد و خیره به چشمای ابی رنگش گفت: تو
اینجا چیکار میکنی؟

دریا که تعجب کرده بود اخماش توهّم رفت: یعنی چی؟ این چه
طرز صحبت کردنه.

_من با هرکی که دلم بخواد هر جور که بخوام صحبت میکنم.

دریا لبخندی از این همه پر رو بودن فرسام زد.

همیشه از این اخلاق هاش خوشش می اومد.

همین چیزا باعث شده بود که دیوانه وار عاشقش بشه.

اما نه

اون الان دیگه عشقی نمیخواست.

حالا قلبی که زمانی درونش عشق وجود داشت

پر از نفرت شده بود.

پر از سیاهی

غم

الان تنها چیزی که میتونست دریا رو اروم کنه انتقام از فرسام بود.

دوشش داشت درست

اما اجازه نمیداد فرسام به همین راحتی ازش بگذره.

با صدای گرفته ای خیره به چشمای سرد فرسام گفت: بخاطر تو اومدم.

فرسام اخمش عمیق تر شد

حس خوبی به اینجا اومدنش نداشت.

از این دختر نمیترسید چون اصلا ارزش مهمی نداشت.

اما یه حسی که تو وجودش اومد غیرقابل پیش بینی بود.

ترسید؟

اره ترسید از این دختر روبه روش

ترسید نکنه بفهمه اون عشقی که ازش حرف میزد رایا بوده

نکنه بخواد ازاری به پسرکش برسونه؟

تو یک لحظه همچیو فراموش کرد

_ببین دریا من بخاطر کار اینجا اومدم نمیخوام بخاطر وجوده تو
اینجا همچی بهم بریزه و شرکتم نابود شه.

دریا لبخندی روی لباش اومد

چند قدم جلو اومد و فاصله بینشونو از بین برد.

_نترس عشقم...من اومدم اینجا تا بهت کمک کنم.

فرسام یه تای ابروشو بالا انداخت

اصلا از کلمه "عشقم" که بهش گفت خوشش نیومد دلش
نمیخواست رایا این کلماتو بشنوه اونم نسبت به خودش.

_امیدوارم

پشتشو به دریا کرد و به سمت اشپزخونه رفت.

با دیدن ارمان بطرفش رفت

روی صندلی نشست و خطاب به ارمان گفت:این دختره اینجا

چیکار میکنه ارمان؟

ارمان سرشو از یخچال بیرون آورد و با حالتی سوالی پرسید: کدوم؟

فرسام دست به سینه روی صندلیش لم داد و اشاره ای به بیرون اشپزخونه زد: همین دختره دریا.

ارمان کمی فکر کرد و گفت: من نگفتم بیاد... نمیدونم شاید باباش فرستادتش.

نه من با باباش حرف زده بودم... گفتم دخترشو اخراج کردم. ارمان خنده ای کرد و با شیطنت گفت: چرا شیطون؟ نکنه بهت ن...

عصبی بلند شدم و بهش توپیدم: نه ارمان نمیخوام چیزی بشنوم وای به حالت اگه به گوشه رایا بخوره تازه داره رابطش باهام خوب میشه نمیخوام بخاطر این حرف های مسخره ازم دور شه.

ارمان دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و با خنده گفت: چشم عالیجناب.

فرسام لبشو کج کرد و چیزی نگفت.

امروز میریم دریا و چندتا جای دیدنی به بچه ها بگو.

بعدش به سمت قهوه ساز رفت و روشنش کرد
دستاشو روی کابیت تکیه داد و سرشو پایین انداخت.
_اونم چشم.

فرسام چشماشو روی هم فشرد و گفت: الانم گمشو بیرون.
_چشم اونم چشم.

با خنده از اشپزخونه بیرون رفت و فرسامو تنها گذاشت.
فرسام سری از این کار هاش تگون داد.
یادشه از وقتی ۱۵ سالش بود با ارمان آشنا شده بود.
از اونموقع تا الان دوستیشون ادامه داشت.
لبخندی با یادآوری اون زمان ها زد و قهوه رو برداشت.
به بخاری که از قهوه میومد خیره شد.
فکرش رفت سمت دریا.

DONYAIE MAMNOE

امیدوار بود اون چیز هایی که تو فکرشه به واقعیت تبدیل نشه.
امیدوار بود فقط بخاطر کار به اینجا اومده باشه.

گرچه اخراج شده بود.

چشماشو اروم از هم فاصله داد.

نگاهی به زیر سرش انداخت.

سرش روی پاهای ارمین بود.

لبخندی زد و اروم سرشو بلند کرد.

به چشمای بسته اش خیره شد.

با یادآوری دیشب

اب دهنشو قورت داد.

فکرشم نمیکرد اینقدر ارمین نسبت بهش مشتاق باشه.

فکر میکرد فقط خودش که به ارمین حس داره.

حالا خیالش راحت شده بود.

اما از چیزی که میترسید این بود

هیچی از ارمین نمیدونست.

میترسید از دستش بده.

نکنه ادم بدی باشه؟

نکنه یه ادم لاشی باشه که خودش ینفرو داره و اونو بوسیده.
 از این فکرش اخمی روی پیشونیش نقش بست.
 فکره اینکه ارمین قبل اون چند نفرو اینطور بوسیده روانیش
 میکرد.

هوفی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

ساعت ۷ صبح بود

خوابیدن تو ماشین واقعا سخت بود

مخصوصا برای رادین که اولین بارش بود

چون صبح بود هوا بدجور سرد بود و سوز میومد.

نگاهی به چشمای بسته ارمین انداخت.

خم شد و اروم با دستش گونشو نوازش کرد.

دستشو به ریشاش رسوند و اروم نوازششون کرد.

لبخندی از این جذابیتش زد و اروم گونشو بوسید.

ارمین که تمام این مدت بیدار بود و خودشو به خواب زده بود

چشماشو باز کرد و به رادین خیره شد.

لبخندی زد و گفت: جووون تو بوسم بلدی جوجه خجالتی.
 رادین که متوجه چشمای بازش نشده بود هینی کشید و سریع
 عقب رفت.

اونکه نمیدونست تمام صبحو ارمین بیدار بود و داشت به صورت
 عین ماهش نگاه میکرد و نوازشش میکرد.

ارمین با خنده گفت: دوست دارم صبحا با بوس بیدار شم.
 رادین که از حرفاش خجالت کشیده بود خودشو تو صندلی جمع
 کرد و از پنجره به بیرون خیره شد.

حالا میفهمید این منظره روبه روش واقعا قشنگ بود
 دیشب از این مکان ترسیده بود.

-چایی بریزم؟

رادین با شنیدن سوالش برگشت و گفت: میل ندارم.

ارمین با اخم زمزمه کرد: بیخود...میخوری.

رادین با چشمای گرد شدش به ارمین نگاه کرد و از این پرویش
 تعجب کرد

داشت فکر میکرد اصلا چرا ارمین باید بخاطر یه صبحونه خوردن
این رفتارو نشون بده.

از این لحن دستوریش هم خوشش میومد.

از همچیه این مرد خوشش میومد.

با لیوانی که جلوی صورتش گرفته شد از فکر بیرون اومد

لیوانو از دست ارمین گرفت و نزدیک دهنش برد.

دستای سردش که به لیوان داغ میخورد حس خوبی بهش منتقل
میشد.

به بخاری که از چایی میومد خیره شد.

بعد از تموم کردن چاییشون

ارمین ماشینو روشن کرد

* * * * *

با تگون های مداوم فرسام لای چشماشو باز کرد.

فرسام لبخندی به روش زد و دستشو روی صورت رایا کشید و

گفت: پاشو عزیزم باید بریم بیرون... مگه نمیخواستی بریم دریا؟

رایا با شنیدن مکانی که عاشقش بود
 سریع بلند شد و با ذوق به فرسام خیره شد.
 فرسام سرشو جلو برد و لبشو روی پیشونی رایا گذاشت.
 _بیا این لباسارو بپوش.
 پیرهنشو از تن رایا درآورد و لباس استین بلندی که براش انتخاب
 کرده بودو تنش کرد.
 رایا با اعتراض اخمی کرد و گفت: آستین بلند؟ نه نمیخواممم.
 _هیشش.... رایا عصبیم نکن.. هوا سرده.
 رایا با اخم لباشو بهم فشرد و چیزی نگفت.
 از اینکه بهش دستور میداد هم خوشش میومد هم بدش میومد
 دست فرسام روی شلوارش نشست که دستشو روی دست
 بزرگش داد و گفت: اینو بزار خودم درارم و بپوشم.
 فرسام نگاهی به چشمای رایا انداخت.
 دلش اصلا راضی نبود اما
 اون با خودش قرار گذاشته بود تا دلشو بدست بیاره.

پس به اجبار دستشو عقب کشید و فقط سری تگون داد.
 از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره داخل اتاق قدم برداشت.
 پرده رو کنار زد و تونست ارمان و بقیه دوستاشو ببینه که توی
 ماشین منتظر نشسته بودند.
 حتی دریا که به ماشین فرسام تکیه داده بود و سرش تو گوشیش
 بود.

فرسام کلافه هوفی کشید و عقب رفت.
 رایا تمام این مدت نگاهش غمگین بود
 انتظار نداشت فرسام قبول کنه
 پشیمون بود از حرفی که زده
 دوست داشت خودش شلوارشو پاش کنه.
 دوست داشت یکم نازشو بکشه.

کلافه خودش شلوارشو پاش کرد و از جاش بلند شد.
 فرسام نگاهشو به رایا داد و با لبخند بطرفش اومد.

با دیدن اخماش گفت: چیه پسر گلم؟ چرا اخمات توهمه؟

رایا که از حرفش خوشحال شده بود

با لبخند گفت:هیچی بریم؟

—بریم عزیزم.

دست رایا رو گرفت و بطرف در برد.

وقتی به حیاط رسیدند

رایا اول نگاهش به دریا خورد که سرش تو گوشیش بود و از حرکات تند دستش روی صفحه میشد فهمید که داره با ینفر چت میکنه.

دریا سرشو بلند کرد و با دیدن رایا لبخندی زد و بطرفش رفت:اوه اوه چه پسر خوشگلی.

فرسام که از شنیدن حرف دریا اصلا خوشش نیومده بود بدون توجه به دریا گفت:بریم.

دریا با پرویی در ماشینو باز کرد و رو صندلی جلو نشست و پنجره ماشینو آورد پایین

رایا با حرص به دریا که بیخیال بود خیره شد.

دلش میخواست با دستاش اون ناخونای بلندشو با دستاش بکنه
و در آخر هم
خفش کنه.

تو دلش داشت بهش فحش میداد و اصلا حواسش به اطراف نبود.
فرسام که دید دریا کوتاه بیا نیست مجبور شد قبول کنه و جلوی
بقیه نزنه تو دهنش که چرا جای پسرکشو گرفته.
کلافه خم شد و بقل گوش رایا گفت: عزیزم یه امروزو باید
تحملش کنیم... بیا پسریم بیا اینجا بشین.
در عقبو باز کرد و به رایا اشاره کرد
رایا چند ثانیه بهش خیره شد تا ببینه تو چهرش اثری از شوخی
هست یانه.
اما فهمید اشتباه میکنه.

با ناراحتی که برای خودشم عجیب بود روی صندلی نشست
فرسام قبل اینکه در بنده خم شد و لبشو کوتاه بوسید.
در ماشینو بست و خودشم سوار ماشین شد.

تونست قیافه متعجب دریا رو ببینه.

هوفی کشید و ماشینو روشن کرد.

چرا بهش گفתי پسر؟

فرسام از شنیدن سوال دریا سرشو چرخوند و با بی تفاوتی گفت: چون پسرمه.

دریا اخمی روی پیشونیش نقش بست.

تمام حس خوبی که به این پسر بچه ای که پشت نشسته بود از بین رفت.

حالا تنها نفرت بود که جاشو پر کرده بود

وقتی اون پسر و دید فکر کرد حتما بچه یکی از فامیل های فرسامه که اونو با خودش آورده اما زهی خیال باطل.

نیم نگاهی به اون پسر بچه انداخت و عصبی سرشو برگردوند.

فرسام همینطور که داشت رانندگی میکرد از اینه ماشین به رایا نگاه کرد.

با دیدن لبای اویزونش فهمید هنوزم از اینکه دریا جاشو گرفته ناراحته.

با یه دستش فرمونو گرفت و با دست دیگش گوشیه مدل بالاشو
از تو جیبش دراورد.

دستشو به سمت رایا دراز کرد و گفت: بیا عزیزم توش چندتا بازی
داره... برو بازی کن حوصلت سر نره.

رایا نگاهی به گوشی که دست فرسام بود انداخت و با تردید
گوشیو ازش گرفت.

روشنش کرد و با دیدن بکگرانده گوشیش تعجب کرد.

عکس خودش بود که غرق خواب بود

فرسام یه شب وقتی که رایا خواب بود نتونست از چهرش عکس
نگیره و نگهش نداره.

روی بکگراندش گذاشت تا هر وقت که گوشیشو روشن میکنه
عکس رایا رو ببینه.

کم کم لبخندی روی لبای رایا اومد.

مشغول بازی با گوشی شد و گذر زمانو از دست داد.

دریا نگاهی به فرسام انداخت و با اخم گفت: قضیه این بچه چیه؟

فرسام که کلافه شده بود

نتونست خودشو کنترل کنه و عصبی جوری که رایا نشنوه
گفت: دریا بکش بیرون از من... حوصلتو ندارم هی داری تو کارای
من دخالت میکنی.

دریا عصبی از این جوابی که گرفته ناخن بلندشو جلوی دهنش
گرفت.

از اعصابانیت دلش میخواست برگرده عقب و با دستاش اون بچرو
از ماشین پرت کنه بیرون.

حس های مختلفی تو وجودش بودن.

ترس از دست دادن فرسام اونو به جنون میکشوند.

ببند اون پنجره هوا سرده... مگه نمیبینی بچه پشت نشسته؟

دریا عصبی پنجره ماشینو بست و سکوت کرد.

حتی این نگرانی های فرسام اون عصبی میکرد.

چطور میتونست بی تفاوت از این موضوع رد بشه؟

با رسیدنش به مکانی که رایا عاشقش بود ماشینو یجا پارک کرد
و از ماشین پیاده شد.

سمت رایا رفتو و درو باز کرد.

رایا غرق در بازیش بود و اصلا به اطرافش توجه نمی‌کرد.

یهو جیغی کشید و گفت: بردم ممممم.

فرسام لبخندی از این کاراش زد و دستشو گرفت.

گوشیو از دستش گرفت و توی جیبش گذاشت: بازی بسته... مگه نمیخواستی بری دریا؟ اینم دریا

رایا سریع از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه بتونه دست فرسامو تو دستش بگیره

بازوی فرسام زودتر از رایا توسط دریا گرفته شد.

رایا بود که با دیدن بازویی که تو دست دریا بود عصبی شد. تمام ذوقش خوابید.

نتونست خودشو کنترل کنه.

نمیدونست چرا اینقدر حساس شده

اما میدونست نمیخواست کسی جز خودش اینقدر به فرسام نزدیک بشه.

به قیافه اخمو فرسام نگاه کرد
 با اخمای توهم به دریا زل زده بود.
 مطمئن بود فرسام خودشم از اینکه دریا همش سیریشش باشه
 خوشحال نیست.
 با فکری که به ذهنش رسید سریع به سمت فرسام خیز برداشت
 و دستشو کشید.
 به طرف ساحل کشوندتش و توجهی به اون دختر که از حرص
 داشت دندوناشو روی هم میسابید نکرد.
 فقط الان خوشگذرونیش با فرسام مهم بود همین.
 روی ماسه ها نشست و دستشو روشن کشید.
 فرسام محو صورتش شده بود که از خوشحالی چشماش برق
 میزد.

دوست داشت همیشه اینطور خوشحال باشه
 دوست داشت همیشه این چشمارو ببینه که داره برق میزنه.

وقتی دید رایا با اخمای توهمش دستشو از دست دریا کشید
بیرون

بهش امیدوار شد

حسش میگفت اونم یه حسایی بهش داره اما بروزشون نمیده
خم شد و اروم لبشو روی پیشونیش گذاشت و همونجا زمزمه
کرد: میخوام تا آخر عمرم داشته باشمت رایا.
رایا با شنیدن حرف فرسام چند لحظه سکوت کرد.
تنها چیزی که اذیتش میکرد
رادین...

اره رادین بود اون هنوزم دلتنگ داداشش بود
برادری که از وقتی بچه بوده پشت و پنااهش بوده.
وقتی خار تو پاش میرفت عین یه مادر نداشته که از صبح تا شب
نگران بچشه
رادین هم همینطور بود.

مگه میتونست اون همه خاطره رو فراموش کنه

فرسام که متوجه حال گرفتش شد دستای سردشو تو دستش
گرفت و زمزمه کرد: چیشد عزیزم؟ چرا لبات اویزون شد؟

رایا با اخم به چهره نگران فرسام خیره شد

چرا یهو دلش خواست تو بقل این مرد باشه؟

چرا یهو مغزش از کار افتاد؟

دیگه نتونست خوددار باشه.

دلش فقط یچیز میخواست.

اونم اینکه تو بقل این مرد فشرده بشه

بدون توجه به فرسام

دستاشو دور گردنش حلقه کرد و خودشو داخل اون بقل مردنه
پرت کرد.

سرشو داخل گردنش برد

اروم بو کشید عطر تنشو

این روزا احساس تنهایی میکرد

شاید اگه از فرسام میخواست که دوباره ببرتش پیش رادین قبول
میکرد

فرسام مات برده به موجود کوچولو داخل بقلش خیره شده بود
باورش سخت بود

اونم برای فرسامی که جز پس زدن از طرف رایا چیزی ندیده
بود.

لبخندی زد و دستاشو دور کمر باریکش حلقه کرد.

اروم روی سرشو بوسید

فرسام دستاشو محکم تر دور رایا پیچید که صدای استخوان های
رایا بلند شد

_اییی..فر...چیز.. ددی لهم کردی.

فرسام با خنده دستاشو از دورش باز کرد و روی صورتش گذاشت.

_سردت نیست؟

رایا سری به نشونه نه تکون داد و گفت:نه...میشه برم تو اب؟

با خوشحالی اینو از فرسام پرسید.

فرسام با اخم دست کوچیکشو داخل دستاش گرفت و کشوندتش
و گفت: نه بچه سرما میخوری

رایا با التماس دست فرسامو به طرف خودش کشید و
گفت: توروخدا!

فرسام که چشماشو دید چشماشو تو حدقه چرخوند و سعی کرد
به قلبش گوش نکنه.

مگه میتونست در برابر این پسر مقاومت کنه؟
به سمت الاچیقی که تو ساحل بود رفت و دست رایا رو کشید.
_خیلییی بدیییی.

فرسام که از شنیدن حرفش حس بدی به سراغش اومد با صدایی
که سعی در کنترلش داشت گفت: رایا داری کم کم اذیت
میکنیا....

رایا اخمی کرد و دستشو تو یه جیبش فرو برد.

به طرف الاچیقی که ارمان و بقیه بودند رفتند.

روی صندلی هایی که روبه میز بود نشستند

فرسام نداشت رایا روی صندلی بشینه

و قبل از نشستنش جسم سبکشو روی دستاش بلندش کرد.
 روی پاهای خودش نشوند و دستاشو دورش حلقه کرد.
 ارمان سوتی کشید و گفت: داداش یکم مراعات مارم بکنی بد نیست.
 رایا با خجالت خودشو تو یقه فرسام مخفی کرد و تقریباً تو بقل فرسام گم شد
 فرسام با خنده جواب ارمانو داد: مگه دارم چیکار میکنم؟ به من چه شماها سینگلین
 _کی گفته؟ منکه سینگل نیستم.
 _طرف اسکله فکر کنم.
 همه با این حرف فرسام زدن زیر خنده.
 خود ارمان هم خندش گرفته بود اما خودشو کنترل کرد و
 گفت: نخیرم مگه من چمه؟
 یکی از بچه ها با اخم زمزمه کرد: فرسام شوخی میکنه.
 _اره بابا شوخی میکنم

فرسام لبشو بهم فشرد تا جلوی خندشو بگیره
بعد از کلی حرف زدن و خندیدن.

ناهارو آوردن

همه مشغول خوردن شدن و توجهی به همدیگه نمیکرد.

فرسام هم خودش غذا میخورد و هم به رایا غذا میداد.

_میشه برم بازی کنم؟ سیر شدم

فرسام با شنیدن صدای رایا سری تکون داد

و رایا رو از روی پاهاش بلند کرد

کاپشنی که تنش بودو زیپشو بست و کلاه کاپشنشم سرش کرد

و با تحکم گفت: نیام بینم رفتی تو اب رایا... فقط همین نزدیکا

باش فهمیدی؟

رایا سری تکون داد و سریع از فرسام دور شد.

به سمت شن ها رفت و روی زمین نشست

مشغول بازی با شنا شد و گذر زمانو از دست داد

یه عالمه شکل های مختلف درست میکرد و فرسام هم از الاچیق
به بازی کردنش با لبخند خیره شده بود.

نمیدونست چرا اینقدر روش حساس شده بود.

* * * * *

_هوففف رسیدیم.

رادین نگاهی به ویلا روبه روش انداخت

با کلافگی که بخاطر خستگی راه بود از ماشین پیاده شد.

سمت صندوق عقب ماشین رفت و با ضربه ای که روش زد به
ارمین فهموند که درو باز کنه.

ساکارو برداشت و درو بست.

روبه ارمین که با خستگی به روبه روش خیره شده بود
گفت: ارمین... کلیدو بده بریم داخل.

ارمین با اخم از ماشین پیاده شد و به سمت رادین قدم برداشت.
با دیدن قیافش ناخودآگاه خستگی از یادش میرفت.

کلیدو از تو جیبش دراورد و روی قفل چرخوند.

وارد حیاط بزرگ خونه شدند

و درو پشت سرشون بستن.

رادین نگاهی به حیاط بزرگ انداخت و روبه ارمین گفت:گفتی اینجا برای کیه؟

—پسرعموم.

رادین سری تگون داد و پشت سر ارمین حرکت کرد.

ارمین در ویلارو باز کرد و وارد خونه شد.

ساک هارو از دست رادین گرفت و گفت:برو طبقه بالا اونجا اتاق هست برو استراحت کن.

مگه اون خسته نبود؟

مگه اون نبود که رانندگی کرده بود

رادین که نصف راهو فقط خواب بود

با تعجب لب زد:برای چی؟من که خوابم نمیاد تو دیشب اصلا نخوابیدی برو بخواب من یچی درست میکنم.

ارمین خنده ای از حرفش کرد و گفت: منکه بدون تو خوابم
 نمیبره... میدونی چند شبه بخاطر توعه لعنتی نتونستم بخوابم؟
 رادین چشماشو گرد کرد و دست به سینه گفت: من؟ مگه من
 چیکار کردم؟

ارمین با پوزخند چند قدم به رادین نزدیک شد که رادین عقب
 رفت و اب دهنشو قورت داد.

ناگهان دست رادینو محکم کشید طرف خودش و لبشو روی
 پیشونیش گذاشت.

رادین با پرت شدنش به طرف جلو برای اینکه نیوفته دستاشو
 دور ارمین حلقه کرد.

با حس گرمی روی پیشونیش چشماش بسته شد.

لبخندی روی لبش اومد

ارمین لبشو از روی پیشونی رادین فاصله داد و زمزمه کرد: توعه
 لعنتی با اون چشمای مشکیت شدین زندگی من... هر شب به اون
 چشما فکر میکنم و سعی میکنم بخوابم.

رادین از شنیدن حرفاش ذوق کرده بود.

چشماش برقی زدن و نامحسوس نفس عمیق کشید
تا جلوی ارمین وا نده و همین الان از سر و کولش بالا بره.

ولی باید یچیزی بهش میگفت

باید بهش میفهموند اونم بهش حس داره.

سعی کرد بدون مِ مِ مِ کردن حرفشو بزنه: امم... خب منم.

ارمین لبخندی از این خجالتاش زد و سرشو داخل گردنش برد
و بوسه خیزی روی رگ گردنش زد و همونجا زمزمه کرد: تو
چی؟

رادین با صدا اب براق دهنشو قورت داد و
گفت: م... من... م... منم... شب خوابم نمیبرد.

ارمین خنده بلندی کرد و گفت: برای چی خوابت نمیبرد؟

ارمین لذت میبرد از اینکه این پسر اینقدر خجالتی باشه

همین چیزا باعث شده بود که عقلشو از دست بده

اون ادم مغرور خودخواه عوض شده بود

دلشو به این پسر باخته بود.

با لبخند دستشو رو گوشه لبش گذاشت و گفت: رادین؟
خود به خود از دهنش دراومد:

_جانم؟

ارمین که تو دلش غوغا بود بخاطر این کلمه خیره به چشمای
مشکی رنگ رادین زمزمه کرد: دوستت دارم.

زمان ایستاد

رادین حس کرد قلبش دیگه نمیزنه

حس میکرد تو اب داره غرق میشه و اکسیژن بهش نمیرسه.

فکر نمیکرد به این زودی ها این جمله رو بگه.

جمله ای که هرکی با شنیدنش اونم از دهن فرد مورد علاقه
قلبش تو دهنش میزد.

به خودش اومد.

خجالتو کنار گذاشت و به چشمای ارمین زل زد
روی نوک پاهاش ایستاد و دستشو دور گردن ارمین پیچید.

لبشو روی لب گرم ارمین کوبید.

لب بالاشو محکم تو دهنش گاز گرفت و زبونشو داخل دهنش
فرستاد.

ارمین خوی وحشیش فعال شد

دستشو روی صورت رادین گذاشت و فکشو ما بین دستاش فشار
داد.

با زبون رادین بازی میکرد و لبشو میمکید.

به جلو هلش داد و همونطور که لباشون روی همدیگه بودن روی
مبل فرود اومدن.

رادین دستاشو دور گردن ارمین حلقه کرد

ارمین با زبون رادین بازی میکرد

لذتشون دو طرفه بود هر دو از این کار لذت میبردن

رادین دستشو روی موهای مشکی رنگ ارمین گذاشت و
چنگشون زد.

اومم... کی اینقد مستت شدم لعنتی؟

رادین نگاهی به صورت قرمز ارمین انداخت

دستشو از روی موهای کشید و آورد روی صورتش.

اروم نوازشش کرد

ریش هاشو با نوک انگشتش لمس کرد.

عاشق این جذابیتش شده بود

نگاهی به چشما و مژه های بلندش کرد و خم شد

بوسه کوچیکی روی لباش نشوند

ارمین لبخندی از کار رادین زد و گفت: کم کم داری یاد میگیری.

رادین خنده ای کرد و اروم از جاش بلند شد.

هنوز چند قدمم بطرف اتاقی که طبقه بالا بود برنداشته بود که

روی هوا معلق شد.

با تعجب سرشو برگردوند و نگاهی به صورت ارمین انداخت

نگاهی به خودش که تو بقل این مرد بود انداخت.

ارمین دستاش زیر زانوهاش و کتفش بود.

تکونی به بدنش داد و گفت:

—ارمین... بزارم پایین من خیلی سنگینم.

ارمین با خنده خم شد و لب رادینو محکم بوسید و بدون اینکه لبشو از روی گونه های نرمش برداره لب زد: اخی جوجه.. تو که وزنی نداری بعدشم من نتونم تورو بقل کنم که دیگه باید برم بمیرم.

رادین اخمی روی پیشونیش نشست و با همون صورت عصبی زمزمه کرد: خدانکنه.

ارمین لبخندی از این نگرانش زد
واقعا حس میکرد قلبش فقط برای این موجود تو بقلش میتپه.
درو با پاهاش باز کرد و با رادینی که تو بقلش بود به سمت تخت دو نفره سفید رنگ رفت.

اروم رادین روی تخت خوابوند و سرشو زیر بالشت تنظیم کرد.
خودشم بقلش دراز کشید و جسم رادینو تو بقلش گرفت.

دستشو از زیر سر رادین رد کرد

حالا سر رادین روبه روی سینه ارمین بود.

رادین چشماشو بست و بوسه ای روی سینه سمت چپ ارمین زد.

ارمین اروم دستشو داخل تارهای رادین فرو برد.
 سرشو جلوتر برد و بینیشو به موهای خوب عطرش چسبوند.
 نفس عمیقی کشید که عطر رادین داخل بینیش پیچید.
 با لبخند دستشو محکمتر دور رادین حلقه کرد.
 حالا رادین شبیه یه پسر کوچولو تو بقل ارمین گم شده بود.
 _ارمین؟

ارمین با چشمای بسته زمزمه کرد: جون دل ارمین
 رادین با لبخندی که بخاطر این حرفش بود گفت: اولین باری که
 دیدمت فکر میکردم یه ادم مغروری که فقط به فکر خودشه ولی
 الان.....

ارمین وسط حرفش پرید و نداشت ادامه بده: من فقط برای تو
 اینجوریم جوجه.. برای تو اینقدر مهربون میشم.. دست خودم
 نیستا تا میبینمت قلبم از کار میوفته.

بعد از حرفش خنده ای کرد و زمزمه کرد: ولی از همون اول هم
 چشممو گرفته بودیا با خودم گفتم عجب پسره بامزه ای... بعد از
 اون میخواستم فقط یه بهونه ای جور کنم که بهت پیام بدم.

رادین لبخندی زد

خودشم دست کمی از ارمین نداشت

خودشم از همون اول که دیده بودش دلش زیرو رو شده بود.

_دوستت دارم ارمینم.

ارمین با تعجب چشمای بستشو باز کرد.

نگاهی به چشمای بسته رادین انداخت

درست شنید؟

اون الان اعتراف کرد؟

حتی انتظاری نداشت که این حرفو بشنوه.

کم کم لبخند بود که روی لباش نشست.

چقدر از کلمه اخرش که گفت "ارمینم"

خوشش اومد.

مخصوصا از اون میم مالکیتش

سرشو روی سر رادین نشوند و سعی کرد بخوابه.

اما مگه میشد با وجود این موجود خوردنی که تو بقلش بود چشم
رو هم بزاره؟

* * * * *

نگاهی به اسمون تاریک شده انداخت.
البته با نور چراغی که از تو الاچیق میومد میتونست اطرافو
تشخیص بده.

به خونه هایی که با شن درست کرده بود خیره شد.
لبخندی از این شاهکارش زد و با فشاری که به پایین تنش وارد
شد سریع بلند شد.

تو این دو ساعتی که مشغول بازی بود دستشویی شدید داشت
اما نمیتونست به فرسام بگه.

فرسام چند بار اومد و بهش سر زد حتی نیم ساعت باهاش بازی
کرد اما بازم خجالت بود که جلوشو گرفت.

هوفی کشید و اروم بلند شد.

با بلند شدنش صدای خش خش پوشک بلند شد.

اصلا حواسش به این پوشکم نبود

میتونست خیلی راحت خودشو تو این پوشک خلاص کنه
اما نمیتونست.

با عجله به سمت الاچیق دوید اما قبل از ورود به داخل فرسام
زودتر از رایا بیرون اومد تا به پسر کوچولوش سر بزنه.
وقتی دید با عجله به سمت الاچیق دوید روی زانوش خم شد و
نگاه دقیقی بهش انداخت

_چیشده عزیزم؟ بازیت تموم شد؟

رایا اب دهنشو پر سرو صدا خورد داد و سعی کرد حرفشو بزنه.
_اره تموم شد.... فقط..

_فقط چی رایا؟

اسمشو که از بین اون لبا شنید فهمید که جدیه.

_فقط من جیش دارم.

فرسام چند لحظه تو سکوت بهش خیره شد و لبخندی زد
_پوشک داری عزیزم... اینجا دستشویی پیدا نمیشه کارتو تو
پوشکت انجام بده من تو ماشین برات عوض میکنم.

رایا گیج به فرسام خیره شد

منظورش از عوض کردن چی بود؟

– چیه عوض کنی؟

فرسام با خنده با انگشت اشارش به نوک دماغ رایا ضربه زد و گفت: کوچولوی خنگ... پوشکتو عوض کنم یکی دیگه بزارم برات. رایا اخمی کرد

واقعا باید تو پوشک دستشویی میکرد؟

از طرف چندشش میشد از یطرفم دوست داشت تجربه کنه. درحال فکر کردن بود که با با حس چند قطره از ادرارش شوکه شد

نگاهی به فرسام که خیره شده بود به صورتش انداخت و سرشو انداخت پایین و با خجالت لب زد: جیشیدم.

فرسام بلند خندید و خم شد بقلش کرد

به سمت ماشین قدم برداشت و دستشو محکم دور کمر اون کوچولو که تو بقلش بود حلقه کرد.

رایا سرشو تو گردن فرسام فرو کرد و لبشو به گردنش چسبوند.

فرسام سوئیچشو از تو جیبش دراورد و در ماشینو باز کرد.

رایا رو روی صندلی عقب ماشین خوابوند و از تو صندوق عقب ساک ابی رنگی که توش پودر بچه و دستمال مرطوب و پوشک بودو برداشت

به سمت پسر کوچولوش رفت

اول از همه دستشو دراز کرد و پتو مسافرتی کوچیکی که پشت ماشین بودو برداشت و روی رایا انداخت تا موقع دراوردن شلوارش سردش نشه.

کش شلوارشو تو دستش گرفت و تا روی روی هاش پایین کشید. شورتشم دراورد و نگاهی به پوشکش انداخت.

چسبای پوشکو باز کرد و اونو از روی پایین تنش برداشت

دستمال مرطوبو از تو ساک بیرون کشید و روی پایین تنه پسر کشید.

کشاله های رانشم تمیز کرد و چسبای پوشکو دراورد.

با دست کمرشو بالا داد و پوشکو زیر قرار داد.

چسبای پوشکو بست و شلوارشو بالا کشید.

پتو رو برداشت و با گرفتن زیر بقلش از روی صندلی ماشین بلندش کرد.

رایا دستاشو دور گردنش حلقه کرد و پاهاشم دور کمر فرسام.

فرسام ساعدشو زیر باسن رایا گذاشت و با اونیکی دستش کلاه کاپشنشو روی سرش درست کرد.

وارد الاچیق شد و گفت: هوا دیگه داره سرد میشه برگردیم ویلا.

ارمان با اعتراض سرشو بلند کرد و گفت: آههههه فری.... من میخوام پاسو....

_مگه شماها فردا نباید اون پروژه هارو کامل کنین... به من ربطی نداره من که دارم میرم.

بعد از تموم شدن حرفش پشتشو کرد بهشون که با شنیدن صدای دریا عصبی شد.

_منم با فرسام میرم.

با صدای نازکی اینو گفت و از جاش بلند شد به سمت فرسام و
رایایی که تو بقلش بود رفت.

رایا با حرصی که از شنیدن حرف دریا شنیده بود سرشو داخل
گردن فرسام فرو برده بود و نفسای عمیق میکشید.

فرسام با اخم راهشو ادامه داد و تا رسیدن به ماشین حرفی نزدن
اما رایا

با فکری که به سرش زد عصبی شد

یعنی بازم دریا میخواست کنار فرسام. بشینه؟

عمرا اگه اجازه همچین کاریو میداد.

با نزدیک شدنشون به ماشین رایا

سریع دستاشو از دور گردن فرسام کنار زد و با زوری که داشت
سعی کرد از بقل فرسام بیاد پایین.

فرسام دستشو شل کرد که رایا اومد پایین و به دریا که جلوتر از
اون راه میرفت و به سمت ماشین حرکت میکرد خیره شد

سریع با تمام سرعتی که داشت دوید و در ماشینو باز کرد و
نشست

درو محکم بست و پوزخندی به چهره متعجب دریا زد.

فرسام لبخندی از این حسود بودنش زد.

نگاهی به چهره حرصی دریا کرد و به سمت ماشینش رفت.

درو باز کرد و بقل رایا نشست.

رایا با دیدنش نیشش باز شد و پاهاشو تند تند تگون داد.

فرسام با لبخند بهش خیره شد و نامحسوس خم شد و گونه رایا
رو بوسید

نگاهی به دریا انداخت

چون شیشه ها دودی بودن دریا نمیتونست داخل ماشینو ببینه.
تو دلش داشت به رایا فحش میداد و از حرص ناخونای بلندشو
داخل دستش فرو کرد.

رایا شیشه ماشینو پایین داد و با طعنه گفت:چیشد خاله؟ چرا
سوار نمیشی؟

دریا سعی کرد خودشو کنترل کنه و چیز بدی از دهنش بیرون
نیاد

خودش میدونست چه بلایی سر این بچه تخس بیاره.

_الان سوار میشم عزیزم.

با لبخند جوابشو داد و در ماشینو باز کرد.

صندلی عقب نشست و پاشو روی پاش انداخت.

عصبی گوشه لبشو گاز زد و مشغول نقشه کشیدن شد.

فرسام ماشینو روشن کرد و به سمت ویلا روند.

پشت سرشون ارمان و بقیه دوستاشون پشت سرشون بودند.

_پنجره رو ببند رایا.

فرسام با تحکم اینو گفت و رایا هم با اینکه دلش میخواست یکم

باد به کلش بخوره به ناچار قبول کرد

اصلا دلش نمیخواست فرسام جلوی این دختره ضایعش کنه.

با رسیدن جلوی در ویلا رایا از ماشین پیاده شد

فرسام دست رایا رو گرفت و بدون توجه به دریا به سمت ویلا

قدم برداشت.

وارد اتاق مشترکشون رفت

رایا روی تخت نشست و حرکات فرسامو زیر نظر گرفت.

سر چیزی که میخواست از فرسام بپرسه دودل بود.

میترسید حرف بدی بزنه و فرسام عصبی بشه

فرسام مشغول درآوردن لباساش بود

رایا با دیدن اینکه میخواد شلوارشم درآره دستاشو روی چشم هاش گذاشت

فرسام نگاهی به چهره رایا انداخت و دلش از اینکارش ضعف رفت

شلوارشو با یه شلوار راحتی عوض کرد و به سمت رایا رفت.

خم شد و دستاشو از روی چشم هاش کنار زد و زمزمه کرد: تو

که منو دیدی دیگه خجالت برای چیه؟

رایا نگاهشو از چشمای فرسام گرفت و سعی کرد از نگاه ذوب

کنندش فرار کنه.

فرسام با خنده دستشو به سمت کاپشنش برد و از تنش درآورد.

نگاهی به لباس استین بلندش انداخت و به سمت کمد رفت.

از توش یه لباس استین بلند زرد رنگ و یه شلوار برداشت و دوباره بطرفش رفت.

خم شد و لباسی که تنش بودو کند و لباس استین بلندو تنش کرد.

دستش به شلوارش رفت و اونم دراورد.

رایا فقط به حرکات فرسام نگاه میکرد.

نمیدونست چرا اینقدر کاراشو دوست داره.

شایدم خودشو دوست داشت نه؟

روی تخت دراز کشید و رایا رو هم طرف خودش کشید.

با گرفتن بازوهاش اونو روی خودش گذاشت

حالا پاهای رایا دور پهلوی فرسام بود و باسنش روی پایین تنش.

فرسام دست روی کمرش گذاشت و خمش کرد که باعث شد سر رایا روی سینهش بیوفته.

دستشو داخل موهای رایا فرو برد و اروم نوازش کرد.

رایا چشماشو بست که خواب به تنش وارد شد.
حرکات دست فرسام روی موهایش حس خیلی خوبیه بهش هدیه میداد.

چشماشو بست و سعی کرد بدون فکر کردن به چیزی بخوابه.
اما با یادآوری سوالی که میخواست از فرسام بپرسه سرشو بلند کرد و چونشو روی سینه فرسام تکیه داد و گفت:اگه یچیزی بگم..
دعوام نمیکنی؟

فرسام اخمی کرد و با خودش گفت حتما باز خرابکاری کرده.
باهمون اخمش زمزمه کرد:معلوم نیست اگه کار بدی کرده باشی
تنبیه میشی جوجه.

رایا ترسید و تکونی خورد.
_نه ددی کاره بدی انجام ندادم... فقط میخام یچی بهتون بگم.
فرسام دستی که داخل موهایش بودو نوازش وار لمس کرد و با
لبخند گفت:بگو عزیزم؟

رایا چند لحظه مکث کرد و تو ذهنش چندبار اون حرفی که
میخواست بزنه رو تکرار کرد.

میگم.....میشه منو ببری پیش رادین؟

فرسام چند لحظه سکوت کرد

انتظار نداشت این سوالو ازش بپرسه.

فکر میکرد رایا عوض شده باشه و دیگه حتی اسم رادینم به زبونش نیاره اما انگار اشتباه کرده بود.

البته حق داشت

خب اون داداشش بود

باشه عزیزم میبرمت.

رایا چشماش برقی زد و لبخند گنده ای روی لباش اومد.

سرشو برگردوند و روی سینه فرسام گذاشت.

با نوازش موهایش توسط فرسام چشماش گرم شد و بخواب رفت.

ولی اینجا فرسام بود که ترسیده بود

ترس بخاطر از دست دادن فسقلی که تو بقلش غرق خواب بود.

دستشو روی موهایش کشید و پتورو با پاش روی خودش و رایا

کشید

چشماشو اروم بست و بخواب رفت.

با دستاش رایا رو بلند کرد و یکم بالاتر کشید

سر رایا رو داخل گردنش فرو برد و اروم با دستش پشتشو نوازش میکرد.

* * * * *

چند ساعتی بود که بیدار شده بود و فقط نگاهش روی صورت رادین بود.

رادین تو بقل ارمین جمع شده بود و اروم نفسای بلند میکشید. ارمین با لبخند عمیقی خم شد و بوسه ای روی نوک بینیش کاشت.

تو این چند ساعت معدش بدجور درد گرفته بود.

نگاهی به چشمای بسته رادین انداخت.

پتورو بالاتر کشید و اروم با دستش موهاشو از روی صورتش کنار زد

پرده کنار رفته بود و نور خورشید روی بدن هاشون نمایان بود

ارمین بلند شد و به سمت پنجره اتاق رفت.
 پرد رو یکم کنار کشید تا با برخورد نور به صورت رادین، از خواب
 بیدار نشه.

نگاهی به ساعتی که روی دیوار بود انداخت.
 سری تگون داد و از اتاق خارج شد و درو اروم بست.
 از پله ها عبور کرد و به سمت اشپزخونه قدم برداشت.
 در یخچالو باز کرد و با ندیدن چیزی تو یخچال هوف کلافه ای
 کشید

باید از قبل یه فکری برای تغذیون میکرد
 کت اسپرت چرمیشو از روی دسته مبل برداشت و از ویلا خارج
 شد تا برای صبحونه یچیزی بخره.

چرخی زد و دستشو رو جای خالی ارمین نشوند.
 وقتی نبودنشو فهمید چشماشو باز کرد و روی تخت نیم خیز
 شد.

خمیازه ای کشید و دستاشو روی چشماش گذاشت.

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس رفت.

بعد از شستن دست و صورتش اومد بیرون

باید دنبال رایا میگشت

اینهمه راه اومده بود و باید تمام تلاشو میکرد تا داداششو پیدا کنه.

فقط امیدوار بود اتفاق بدی براش نیوفتاده بود و صحیح و سالم باشه.

از روی یخچال برگه زرد رنگی که به در چسبیده بودو برداشت.

خودکاری از روی اپن برداشت و شروع کرد به نوشتن.

در خودکارو بست و برگرو دوباره روی یخچال چسبوند.

لباساشو از داخل کمدی که تو اتاق بود برداشت و سریع از ویلا خارج شد تا دنبال رایا بگرده.

تنها امیدش به آرش بود که حداقل اون جای رایا رو بهش بگه.

با دستایی که پر از خرید بود درو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

خریدارو به سمت اشپزخونه برد و روی میز گذاشت.
 دو ساعتی میشد که مشغول خرید کردن بود و فکر میکرد دیگه
 رادین بیدار شده باشه.

به سمت اتاق رفت و درو باز کرد
 وقتی تخت خالیو دید تعجب کرد
 کلافه اخمی کرد و دوباره به سمت پایین رفت
 گوشیشو از تو جیبش دراورد و شماره رادینو با اعصابنیت گرفت.
 وقتی صدای اون زن رو مخ شنید عصبی گوشیشو به سمتی پرت
 کرد.

چرا گوشیش خاموش بود؟

نکنه بلایی سرش اومده؟

نکنه اومده دنبال من بگرده؟

همه این سوالات بی جواب تو مغزش رژه میرفت

آخر سر کتشو برداشت و از ویلا خارج شد.

_اهههه ارش....من الان همونجام ولی کسی نیست.

مطمعنی؟ اخه این لامصب داره میگه همونجاست.

رادین کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت: کسی اینجا نیست از صاحبش پرسیدم میگه شخصی به اسم رایا اینجا نبوده.

ارش دوباره لپ تابشو چک کرد و گفت: اوک نگران نباش من دوباره میگردم.

باشه ای گفت و تلفونو قطع کرد.

نگاهی به چهره مغازه دار که سرش تو گوشیش بود انداخت.

از راه رفتن زیاد پاهاش درد میکرد

تابه الان صدتا ویلارو گشته بود اما ردی از رایا پیدا نکرده بود

وقتی دید گوشیش خاموشه از مغازه دار خواست که بهش یه شارژر بده.

وقتی تماسای ارمینو دید فهمید که نگران شده

ادرسو بهش داد و الانم منتظر اومدنش بود.

نگاهی به صفحه گوشیش که ۲۰ درصد شارژ شده بود انداخت

و روبه مغازه دار گفت: ممنون اقا

سرشو بلند کرد و نگاه هیزی به چهره رادین انداخت.

رادین که مدل نگاه کردنشو دید اخمی کرد

_خواهش میکنم خوشگله.

رادین از اون مغازه بدون هیچ حرفی خارج شد اما بین راه دستش

کشیده شد و از پشت تو اغوش گرمی فرو رفت.

چشماش از تعجب گرد شدن خواست داد بزنه اما دستی مانعش

شد.

وقتی صدای همون مغازه دارو درست بقل گوشش شنید ترس

تمام وجودشو فرا گرفت.

همونجا بود که به گوه خوردن افتاد

تقلایی کرد اما دست اون مرد به سمت پایین تنه رادین رفت.

رادین چند لحظه هاج و واج به جلوش خیره شد اما بعد تکون

شدیدی خورد و زیر همون دست دادی کشید.

با حس رهایی از دست اون مرد به جلو پرتاب شد.

به پشت برگشت و خواست ببینه که فرشته نجاتش کیه.

با دیدن ارمین و اون رگای برجسته ای که روی پیشونیش و دستش معلوم بود خیره شد.

تا به خودش اومد دید ارمین اون مرد رو روی زمین انداخته و با تمام قدرتش داره به صورت اون مرد مشت میزنه.

خون از صورت اون مرد پایین میریخت
خون دماغ و خون فکی که به احتمال زیاد شکسته بود.
ارمین وحشی شده بود

وقتی دید اون مرد دستش به رادینش خورده بود نتونست
خودشو کنترل کنه

تنها چیزی که تو ذهنش رژه میرفت کشتن این مرد بود
رادین تو شک رفته بود

حس ترس اینکه ارمین بعد از کتک زدن اون مرد بیاد به سراغش
و اونم یه فصل کتک بزنه.

که حالا حالاها ارمین کارش با این مرد تموم نشده.

لگدی به شکم اون مرد درد دیده کرد که به حالت جنین وار به
خودش پیچید

خواست لگد دیگه ای هم بهش بزنه اما پاهاش توسط دستی گرفته شد

به پایین نگاه کرد

با دیدن دستای رادین که پاچه شلوارشو گرفته بودن و سعی داشت که از ضربه جلوگیری کنه خیره شد.

نمیدونست چرا اعصابانیتش هنوز نخوابیده

حتی دلشم نمیومد سر رادین خالی کنه

رادین که گناهی نداشت اما

این دلیل نمیشد ارمین از اشتباهش بگذره.

رادین کف زمین نشسته بود و با التماس به چشمای به خون نشسته ارمین خیره شده بود.

ارمین عصبی خم شد و بازوی بیجون رادینو گرفت و از روی زمین بلند کرد و پشت سرش کشید.

در ماشینو باز کرد و رادین پرت کرد روی صندلی جلو ماشین.

با اعصابی داغون خودشم داخل ماشین نشست و مشتشو روی فرمون کوبید.

انگار اتیش خشمش اروم نمیشد

انگار هیچ چیزی نمیتونست این مرد عصبیو اروم کنه

دست تو جیبش برد و از تو جیبش گوشیشو دراورد و شماره
شخص مورد نظرشو گرفت

_الو گوش کن بین چی میگم.. همین الان یه ادرس میدم میری
این یارویی که لش افتاده رو زمینو جمع میکنی نگهش میداری
تا خودم بیام.

بعد از تموم شدن حرفش گوشیشو قطع کرد و روی داشبورد پرت
کرد.

دستی به موهاش کشید و نگاهی به رادین مچاله شده ای که تو
گوشه صندلی جمع شده بود انداخت.

_رادین

رادین نگاهی به چهره عصبیش انداخت و با لرزی که تو صداش
بود گفت: ب..بله

_گوشیت چرا خاموش بود؟

رادین اب دهنشو قورت داد و سعی کرد بدون هیچ لرزشی
حرفشو بزنه:م...ن...من خب...گوشیم شارژش تموم شد. بعد... بعد
رفتم تو همین مغازه... ک.. که شارژر

نذاشت ادامه بده و با پشت دست کوبید تو دهنش

رادین بخاطر ضربه دستش به عقب پرتاب شد

دستشو جلوی دهنی که پر از خون شده بود گرفت و سعی کرد
خونریزشو متوقف کنه.

ارمین اون لحظه انگار تازه متوجه اطرافش شده بود.

نگاهی به چشمای نم دار رادین انداخت و چقدر از دیدن اون
چشمای پر احساس پشیمونی کرد.

کاش اعصابنیتشو سرش خالی نمیکرد

نفس عمیقی کشید و دستمالی از تو جیبش دراورد

با دستش گردنش رادینو گرفت و سرشو طرف خودش چرخوند
و سعی کرد لبی که پر از خون بودو پاک کنه.

رادین محکم زد زیر دست ارمین و عقب رفت و به شیشه ماشین
چسبید

_دستتو به من نزن

با صدای ارومی اینو گفت

بعد از حرفش قطره های اشک از روی گونه هاش سر خوردن.

ارمین وقتی اشک هاشو دید دیوونه شد

احساس پشیمونی وجودشو فرا گرفته بود

دست رادینو گرفت و اونو به طرف خودش کشید و توجه ای به
تقلاهاش نکرد.

_ولمممم کننن....نمیخوام.. بهم دستت نزنن.

_هیششش رادینم....بسته این اشکارو میریزی دل منو خون
میکنی.

رادین با حرص تقلا کرد و گفت:

مگه وقتی تو زدی تو دهنم به فکر خون دهنم بودی که الان من
بفکر خون دل تو باشم؟

ارمین چند لحظه سکوت کرد و سعی کرد جملشو درک کنه.

کم کم خندش به هوا رفت و بلند قهقهه زد.

رادین با تعجب به ارمینی که از خنده زیاد در حال غش کردن بود خیره شده بود

داشت فکر میکرد کجای حرفش خنده داره

اما به هیچ نتیجه ای نمیرسید

با اخم روشو برگردوند و توجهی به ارمین نکرد

ارمین خودشو جمع و جور کرد و سرفه مصلحتی کرد

خم شد و بوسه روی گوشش نشوند.

با دستش صورتشو برگردوند و نگاهی به چشمای مشکیش انداخت.

با دستمالی که تو دستش بود خون لبشو پاک کرد.

_معذرت میخوام...میبخشی؟

رادین با پرویی به چشماش خیره شد و گفت: معلومه که نه.

ارمین چشماش از تعجب گرد شد.

چند لحظه تو سکوت به چشمای هم خیره شده بودند.

ارمین لبشو کج کرد و گفت: ولی تو اولین کسی هستی که دارم
ازش معذرت میخوام.

رادین با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و تخس شد.
وظیفته.

ارمین خنده ای کرد و گفت: باشه رادین... بریم خونه دارم برات.
رادین سرشو چرخوند و به نیم رخش خیره شد.

یعنی چیکار میخواست بکنه؟

نکنه باهاش سکس کنه؟

از افکار خودشم خندش گرفته بود

ارمین ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت.

رادین نتونست کنجکاویشو کنترل کنه و پرسید: اممم... منظورت
چی بود؟

ارمین پوزخندی زد و زمزمه کرد: هنوزم از دستت عصبیم و
میخوام بخورمت.

رادین چشماشو تو حدقه چرخوند و زیر لب طوری که به گوش
 ارمین نرسه زمزمه کرد: زده تو دهن من بعد چسم میکنه
 ارمین خودشو کنترل کرد تا نخنده و بیشتر از این پرورش نکنه.
 _من شنیدما... اصلا درست نیست داری با مرد ایندت اینطوری
 صحبت میکنی.

رادین تو اون لحظه فقط تونست با یه لبخند خرکی به روبه روش
 خیره بشه.

انگار رفته بود تو شک

یا شایدم تو فکر

چقدر از کلمه مرد ایندت خوشش اومد

خودشو کنترل کرد تا همین الان که ارمین پشت فرمونه عین
 میمون از سر و کولش بالا نره.

ارمین میدونست که رادین الان میتونه از شدت خوشحالیش
 زمینو گاز بزنه و چقدر از این مایل بودنش خوشحال بود.

البته تمام حرفش حقیقت داشت

ارمین عاشق رادین بود

نمیزاشت هیچکس جز خودش حتی لمسش کنه یا بهش فکر
کنه یا حتی اگه خوده رادین هم یروز پشش بزنه
بزور کنار خودش نگهش میداره.

به هیچکس اجازه نمیداد که رادینو از خودش جدا کنه.
وقتی به ویلا رسیدند از ماشین پیاده شد و در سمت رادینو باز
کرد تا بقلش کنه.

با دیدن اینکه با دهن باز بخواب رفته بود خنده تو گلویی کرد.
هوا تاریک شده بود و همجا خلوت بود
خم شد و دستشو زیر زانوش برد
بلندش کرد و به طرف ویلا برد.

جسمش خیلی سبک بود و بدنش لاغر
معلوم بود اصلا به تغذیه خودش رسیدگی نمیکنه.

نگاهی به صورت زیباش که غرق در خواب بود انداخت.
سرش روی شونه پهن ارمین بود و ارمین قشنگ میتونست سرشو
کج کنه و صورتشو ببینه.

یکم صورتشو خم کرد و لبشو اروم روی لبش گذاشت.

حرکتی انجام نمیداد و فقط لبشو قفل لبای گوشتی رادین کرده بود.

میترسید نتونه خودشو کنترل کنه و اینقدر لباشو گاز بزنه که خونشون دربیاد.

با بی میلی ازش جدا شد و در اخر هم بوسه خیس کوتاهی روی لبش نشوند.

ادامه راهشو رفت و وارد ویلا شد.

به سمت اتاقشون رفت و درو با پاش باز کرد.

رادینو روی تخت به ارومی خوابوند و دستشو سمت لباسای رادین برد.

سعی کرد بدون بیدار کردنش لباساشو دربیاره اما مگه میتونست اون تنه سفید رو ببینه و کاری نکنه؟

با دستش اروم لمسش کرد

دستاشو اروم روی تن سفیدش میکشید و نوازش میکرد

دستش به گردنش رسید و اروم نوک انگشتاشو روی گردن نرمش کشید.

سرشو خم کرد و اروم لبشو روی گردن سفیدش کشید و چشماشو بست.

زبونشو روی گردنش کشید که رادین تو خواب تکونی خورد و اومی زیر لب زمزمه کرد.

ارمین همینطور که سرش پایین بود دهنشو فاصله داد و گردنشو محکم میک زد که صدای میکیدنش اتاقو پر کرد.

با لبخند لبشو کمی از گردن سفیدی که حالا قسمتیش به کبودی میزد جدا کرد.

با لبخند به شاهکارش خیره شد و دستشو روی شلوار رادین گذاشت و اونم از پاش به ارومی دراورد.

نمیخواست بیدارش کنه یا رابطه ای الان باهاش داشته باشه

میخواست خودش با رضایت خودش قبول کنه

پس لباسای خودشو دراورد و کنارش دراز کشید.

پتورو با دستش روی خودش و رادین کشید و با در اغوش گرفتن رادین و نفسای عمیقش که برایش لالایی بودن به خواب عمیقی فرو رفت.

* * * * *

روی شکم فرسام تند تند تگون میخورد و سعی در بیدار کردنش داشت اما فرسام خوابش به قدری سنگین بود که از این تگون خوردن های مداوم رایا حتی پلکاشم تگون نخورد.

رایا اخمی کرد و پاهاشو از پهلو های فرسام بلند کرد.

بقلش روی تخت نشست و تو صورتش خم شد و دستاشو روی سینه هاش تکیه داد.

صورتشو خم کرد

و سریع دهنشو باز کرد و نوک بینی فرسامو مابین دندوناش گرفت و فشار داد.

فرسام با دردی که حس کرد چشماشو باز کرد و به کوچولویی که روش خم شده بود و با اون دهن کوچولوش داشت دماغشو میکند خیره شد.

اخمی کرد و گفت: حالا کارت به جایی رسیده که باباتو گاز میزنی؟

رایا که صدای فرسامو شنید فهمید بیدار شده.

سریع ازش جدا شد و با یه حرکت بامزه ای از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

فرسام پشت سرش بلند شد تا بگیرتش و بهش یاد بده که وقتی خوابه نباید گازش بگیره.

رایا از پله ها تند تند پایین میومد و این فرسام بود که نگران صداش میزد: رایا! رایا! رایا!

با صدای بلندش رایا روی پله یدونه مونده به آخری ایستاد و به فرسامی که با داد صداش زده بود خیره شد.

فرسام با صدای کنترل شده گفت: مگه نگفتم از پله ها اینجوری نیا ها؟ برای چی گوش نمیدی؟ حتما باید تنبیهت کنم؟

حین حرف زدن از پله ها اوامد پایین و به سمت پسر کوچولوش میرفت.

وقتی بهش رسید دستاشو زیر باسنش گذاشت و از روی زمین
جسم سبکشو بلند کرد.

رایا با ناراحتی لباسو جمع کرد و سرشو داخل گردن فرسام فرو
برد.

میخواست گردنشم گاز بگیره اما میترسید ایندفعه فرسام قاطی
کنه و کارشو عملی کنه

پس ترجیح داد کاری که بابہ میل فرسام نیستو انجام نده.
فرسام نگاهی به گردن رایا که جلوی صورتش بود انداخت و با
فکری که به سرش زد سریع خم شد و اون گوشت نرم و سفیدو
گاز محکمی زد که جیغ رایا بلند شد.

اییییی نکنننننن....

فرسام همونطور که گوشت رایا تو دهنش بود گفت: اینم تنبیهت
که یادگیری وقتی خوابم نباید با گاز گرفتن بیدارم کنی.

از گردنش جدا شد و به کبودی روی گردنش خیره شد
رایا که از درد نمیدونست چیکار کنه.

بغضش با صدای بلند شکست و اشکاش روی گونه هاش فرود
اومد

فرسام تو دستش اروم تکونش میداد و سعی کرد ارومش
کنه:هیششش... پسر... گریه نکن عزیزم... هیششش.. خوشگلم.
رایا حالا که حرفای فرسامو میشنید انگار غمش تازه شده بود
چون ایندفعه با صدای بلندتری گریه کرد.

جوری که صداش تو کل ویلا پیچید

فرسام دستی داخل موهاش کشید و گفت:رایا فقط گازت
گرفتم... با کمر بند نیوفتادم به جونت که اینطوری گریه میکنی
عزیزم

رایا چند لحظه مکث کرد و صدایی ازش درنیومد.

خودشم نمیدونست چرا اینقدر لوس شده

فرسام که ساکت بودنشو دید با تعجب نگاهی بهش انداخت

بعد از اینکه از اروم بودنش مطمئن شد با لبخند سرشو خم کرد
و گردنی که کبود شده بودو بوسید.

رایا نگاهی به گردن فرسام که روبه روی صورتش بود انداخت و لبخندی زد.

با چشمایی که حالا شیطننت توش موج میزد سرشو خم کرد
فرسام که فکر میکرد رایا قصد بوسیدنشو داره کاری نکرد و فقط لبخند زد

اما با دردی که تو گردنش حس کرد ناله ای کرد و تشری به رایا زد.

رایا خنده ای بلندی سر داد و از بقل فرسام پرید
_مگه نگفتم اینطوری پیر پیر نکن بچه؟
رایا زبونشو درآورد و گفت: نه ددی.. تو فقط گفتی از پله ها اروم بیام.

با خنده از فرسام که با لبخند محوی نظاره گرش بود دور شد
رایا به سمت حیاط رفت تا با توله سگش که دیروز اصلا ندیده بودش بازی کنه.

DONYAIE MAMNOE

اما بین راه با جسمی برخورد کرد.

سرشو بالا آورد و با دیدن دریا اخمی کرد.

خواست بی تفاوت از بقلش رد شه اما دریا بازوشو با تشر گرفت
و کشید جلوی خودش

با اخمای درهم که بخاطر دیدن رایا تو بقل فرسام بود گفت:

ـمگه تو سلام بلد نیستی بچه؟

رایا اخمی از درد کرد و خواست بازوشو از دست دریا بکشه بیرون.
بقدری سفت گرفته بودتش که انگار قصد شکستن دستشو
داشت.

ـاخخ ولم کن.

دریا با نیشخند بازوشو محکم کشید که باعث شد رایا داد بلندی
بکشه.

واقعا اون دست بزرگی که بازوی کوچیک و استخوانی رایا رو
گرفته بودن پر قدرت بودن.

اما با کشیدن شدن رایا به عقب و اغوش گرم

چند لحظه سکوت ایجاد شد.

فرسام با اخم بازوی رایا رو با دستش گرفت و اروم کمی نوازشش
کرد

رایا برو تو حیاط بازی کن منم الان میام.

رایا که از اومدن فرسام خر ذوق شده بود چشمی گفت و سریع
از اون دو نفر که عین گرگ گرسنه به هم خیره شده بودن دور
شد

دریا بخاطر عشقی که نسبت به فرسام داشت اما بجای خودش،
رایا تو قلب فرسام بود عصبی شده بود

و فرسامم بخاطر آسیب رسوندن به پسرکش

عصبی یه قدم جلو اومد و روبه روی دریا ایستاد.

یه چه جراتی دستت بهش خورد؟

دریا با اخم لبشو زیر دندونش کشید و اونم مثل فرسام یه قدم
جلو اومد: نابود میکنم اونی که بهت نزدیک بشرو.

فرسام لبشو کج کرد و بلند زد زیر خنده.

دریا با حرص دستاشو مشت کرد

این بی محلی های فرسام خیلی اذیتش میکرد.

_دریا...تو یبار به من خیانت کردی گرچه من از همون اولم هیچ
حسی بهت نداشتم پس از رایا دور بمون اگه دستت بهش بخوره
اون دستتو میشکونم...این دفعه رو ندید میگیرم.

از بقلش رد شد تا پیش رایا بره

نمیدونست چرا ته دلش گواهی بد میداد

رایا با دیدن برفی که داشت با بقیه توله سگا بازی میکرد
لبخندی زد و سریع به طرفشون دوید.

اون سگو تو بقلش گرفت و باهاش بازی کرد.

_اومم...برفی میخوام بهت یچیزی بگم.

برفی خودشو تو بقل رایا انداخته بود و هعی تکون میخورد.

رایا با دستش اروم نوازشش میکرد

حین نوازش شروع به حرف زدن کرد: من... حس میکنم کم کم
داره از فرسام خوشم میاد...نمیدونم چه حسیه ها... ولی انگار
خودمم دارم با گرایشتم کنار میام..اخه من راجب بی دی اسم و
گرایش ها یچیزایی میدونم دوستم بهم گفته بود

رفتم تو یه سایت و تست دادم و فهمیدم گرایشم چیه اولش اصلا خوشم نمیومد ولی الان... حس میکنم دوست دارم.

نمیدونست فرسام پشت بهش ایستاده بود و با لبخند به حرف های پسر کوچولوش گوش میداد.

تو دلش قربون صدقش رفت و از پشت بهش نزدیک شد. سریع دستاشو باز کرد و رایا رو همراه با اون توله سگ تو بقلش کشید

روی زمین نشست و رایا رو سفت تو بقلش گرفت. با اخمای در هم توله سگی که تو بقل رایا بودو ازش جدا کرد و روی زمین گذاشت.

رایا با اعتراض گفت: عهه... چرا اینجوری کردی؟ من دیروز اصلا ندیده بودمش دلم براش تنگ شده فرسام با اخمی زیر لب گفت: بیخود.

نمیدونست چرا اینقدر از اون توله سگ بدش میاد فقط میدونست

دلش نمیخواست کسی بجز خودش به رایا نزدیک شه حتی اگه حیوون خونگی باشه یا....

_خب خب حرفای جدید میشنوم ازت...که ازم خوشت میاد اره؟
رایا با تعجب بهش خیره شد

یعنی تمام این مدت که داشت با سگش حرف میزد فرسام اون پشت داشت گوش میداد؟

اخمی کرد و گفت:خیلی بدی...نباید گوش میکردی

فرسام با خنده خم شد و نوک بینی رایا رو بوسید:خودتو نزن به اون راه.

رایا که نمیدونست چه جوابی باید بهش بده با کمی من من گفت:نمیزنم

_مشخصه

دستشو روی بازویی که دریا گرفته بود گذاشت و پرسید:درد که نمیکنه؟

رایا سری به نشونه نه تگون داد و با ناراحتی زمزمه کرد:ازش بدم میاد.

فرسام با تعجب گفت: از کی بدت میاد؟

رایا سرشو بلند کرد و تو چشمای فرسام نگاه کرد: از د.. دریا.

فرسام نفسشو با شدت بیرون فرستاد و سعی کرد انرژی منفی که داشتو به رایا منتقل نکنه.

_قربونت برم...مگه من مُردم که کسی بخواد بهت اسیبی برسونه؟
رایا که این حرفای فرسامو میشنید مگه میتونست کاری نکنه و فقط نگاهش کنه؟

لبخندی زد و سریع سرشو بلند کرد و لپ در دسترس فرسامو بوسید.

_رادیننن....من چند بار ازت معذرت خواستم؟ نمیخوای تموم کنی؟

رادین با لجبازی نچی گفت و سرشو دوباره طرف تلویزیون چرخوند.

از وقتی که بیدار شده بود ارمین فقط داشت منتشو میکشید اما رادین حتی نگاهشم نمیکرد و سعی میکرد بهش توجه نکنه.

ارمین با اخمای توهم بازوی رادینو تو دستش گرفت و محکم
کشید طرف خودش

رادین تو بقل ارمین پرت شد و سرش به سینش برخورد کرد
ارمین سفت دستاشو دورش حلقه کرد و بقل گوشش زمزمه
کرد:اشتی؟

رادین سرشو چرخوند و تو چشماش خیره شد
دلش بازم لجبازی میخواست اما بیخیال شد و زمزمه کرد:اره
اشتیم.

ارمین با لبخند سرشو خم کرد و لپ رادینو بوسید و کنترلو از
دست رادین گرفت:بزن یه فیلم دیگه اخه فیلم ترسناکه چیه نگاه
میکنی؟

رادین از بقل ارمین بیرون اومد و با اخم کنترلو از دست ارمین
کشید بیرون و گفت:حرف نباشه میخوام فیلم ببینم.

_عه... یزره بهت رو دادم برام دم دراوردی من امشب تورو ادم
میکنم.

بازوی رادینو با اخم کشید و زمزمه کرد: برای من می‌گه حرف نباشه... حالا کارم به جایی رسیده که یکی که نصف منه داره برام تایین تکلیف میکنه.

با حرص و اعصابیت غر غر میکرد و این رادین بود که لباسو بهم چسبونده بود تا نخنده.

اینقدر تند تند حرف میزد که نفهمید چجوری سر از اتاق درآوردن

ارمین دست رادین که تو دستش بودو محکم به جلو کشید و گفت: لباساتو درار.

رادین چشماش از تعجب گرد شد

چند لحظه بهش نگاه کرد تا ببینه داره شوخی میکنه یا نه اما در کمال تعجب دستشو به سمت دکمه های پیرهنش برد و بازشون کرد.

رادین مسخ شده ایستاده بود

اصلا کارای ارمینو نمیفهمید.

ارمین که دید هنوز منگه و کاری انجام نمیده با قدمای محکم
به سمتش رفت و دستشو به تیشرتش رسوند

با یه حرکت از تنش دراورد که رادین از شک خارج شد

_ارمین... چ.. چیکا.. رمیکنی؟

ارمین پوزخندی زد و دستشو روی سینه رادین گذاشت و هولش
داد که به تخت برخورد کرد: کاری که باید زودتر انجام میدادم
عشق من.

روش خیمه زد و به چشمای ترسیده اش خیره شد.

نوک انگشتشو به صورت نوازش وار روی گونه رادین گذاشت و
گفت: هیشش... نترس عزیزم... زود تموم میشه خب؟ قول میدم
توهم خوشت بیاد

بعد از تموم شدن حرفش لبشو محکم روی لبای رادین کوبید

لباشو محکم میک میزد و میخورد

صدای ملوچ ملوچشون کل اتاقو برداشته بود

رادین میترسید

میترسید از اتفاقای بعدش

میترسید از این رابطه.

ارمین دستشو روی نوک سینه رادین گذاشت و اروم لمسش کرد

رادین نفس تو سینش حبس شد

ارمین لبشو از روی لب رادین فاصله داد و پایین تر رفت

خم شد و نوک سینه رادینو تو دهنش گرفت

محکم میکید که رادین ناخواسته اهی کشید

دستشو سریع روی دهنش گذاشت

از خجالت نمیدونست چیکار کنه.

ارمین لبخندی زد و با دستش نوک سینه چپشو با دستش به

بازی گرفت

رادین غرق در لذت شده بود

ارمین ازش فاصله گرفت و دستشو به سمت شلوار رادین برد

_نترس عزیزم فقط یکم اولش درد داره....بعدش فقط لذته.

نگاهی به الت نیمه بیدار شدش انداخت و تو دستش گرفت

رادین از گرمای دستش اه بلندی کشید و چشماشو بست

ارمین انگشت وسطشو به سمت سوراخ باسن رادین برد.

_ارمین... می..ترسم...ن..نکن

_قوربونت برم نترس...زود تموم میشه

بعد از تموم شدن حرفش انگشتشو روی ورودی مقعدش فشار داد که رادین اخ بلندی گفت

تکونی به پایین تنش داد که ارمین دستشو روی کمر رادین گذاشت و گفت:جانم...الان دردش میره عزیزم

کمی انگشتشو تکون داد و عقب جلو کرد

با هر عقب و جلو کردنش رادین ناله ای میکرد

اصلا فکرشم نمیکرد اینقدر درد داشته باشه

با حس اینکه ارمین میخواد یه انگشت دیگشم واردش کنه سعی کرد پایین تنشو از ارمین فاصله بده.

_نه...ارمین خواهش میکنم

_بسته رادین وقتی میگم من حواسم هست یعنی حواسم بهت هست پس ساکت شو.

ارمین با فشار زیاد انگشت اشارشم واردش کرد که رادین بغضی که سعی داشت پنهونش کنرو نتونست نگه داره و با صدای بدی شکست.

ارمین اروم کمرشو نوازش میکرد و انگشتاشو عقب و جلو میکرد. کم کم درد رادین از بین رفت و حالا لذت بود که به سراغش اومده بود.

نفسای بلندش به ارمین نشون میداد که داره لذت میبره. وقتی از آماده بودنش مطمئن شد انگشتاشو بیرون کشید و دستشو به سمت شلوارش برد

شلوار و شورتشو درآورد و پاهای رادینو بالا داد
دیک بزرگشو روی مقعد رادین گذاشت.

رادین نفس نفس میزد

حس هیجان و استرس ولش نمیکرد.

ارمین دستاشو بقل سر رادین سوتون کرده بود و به چشمای خمار رادین خیره شده بود.

با یه حرکت نصف دیکشو واردش کرد که صدای فریاد پر از درد
رادین خونرو برداشت.

_عزیزدلم یکم تحمل کن... الان تموم میشه زندگیم

از درد نفس نفس میزد

حس اون حجم گنده داخلش هم براش لذت بخش بود هم درد
اور.

ارمین خم شد و لباسو روی لبای نیمه بازش گذاشت

به ارومی میبوسید

کم کم داشت خوی وحشیش بیدار میشد

اما بازم نمیتونست به خودش اجازه بده که اسیبی به رادینش
برسونه.

بعد از چند ضربه کم کم درد رادین از بین رفت و لذت جاشو
گرفت.

_اممم... ااه...
DONYAIE MAMNOE

صدای اه و نالش بلند شد

ارمین غرق در لذت بود

شنیدن اون ملودی واقعا بهش ارامش میداد.

ارمین با آه بلندی داخلش ارضا شد

از داخل رادین کشید بیرون و بهش نگاهی انداخت

هنوز ارضا نشده بود

ارمین نگاهی به دیکش انداخت و دستاشو دورش حلقه کرد.

چندبار بالا و پایین کرد که رادین با ناله ای که از بین لباس خارج شد به ارمین فهموند که خالی شده

ارمین کنارش دراز کشید و جسم بیحالشو داخل اغوشش جا داد

رادین از تکونی که به پایین تنش وارد شد اخی زیر لب گفت.

–چیشد عزیزم؟ درد داری؟

رادین چشماشو بست و در جوابش فقط سری تکون داد.

ارمین با دستش برش گردوند و صورتشو روی بالشت گذاشت

خودشم دستشو محکم دورش حلقه کرد و با دستش کمرشو

نوازش میکرد تا دردو از بین ببره.

رادین با نوازشای دست ارمین و گرمای وجودش چشماش گرم
شد و بخواب رفت.

اما ارمین بیدار بود و به موهای رادین خیره شده بود
تو فکر این بود که چجوری این پسر تونسته تو دلش جا باز کنه
وقتی صورت مظلومشو میدید نمیتونست جلوی خودشو بگیره
قلبش دیوانه وار تو سینش میکوبید
دستاشو روی موهای نرمش گذاشت و اروم نوازششون کرد.
لبخندی زد و با دستش پتو رو روی رادین مشید تا سردش نشه.
محکم در اغوشش کشید و بخواب رفت.
با دردی که تو پایین تنش حس کرد ناله ای کرد و سعی کرد
نیم خیز بشه

به شکم روی تخت خوابیده بود تا دردی به باسنش وارد نشه
سعی کرد بشینه اما با هر تکونی که میخورد باسنش به طرز
فجیحی تیر میکشید.

دراخر نتونست تحمل بکنه و بلند زد زیر گریه.

نمیدونست دلیل این همه درد چیه

نگاهی به بقلش انداخت تا ارمینو بیدار کنه اما با ندیدنش تعجب کرد

یعنی بد از سکس دیشبشون تنه‌اش گذاشته بود؟

کم کم صدای گریه هاش بلند شد.

اروم دراز کشید و بالشتو تو بقلش فشرد.

اشکاش روی گونه هاش فرود میومدن

با باز شدن در و صدای نگران فردی حتی سرشم بلند نکرد.

ارمین با چهره ای نگران به سمت رادین دوید و روی تخت خم شد.

نگاهی به صورت گریونش انداخت و با دستش بازوشو نوازش

کرد: رادینم؟ چیشده قربونت برم؟ درد داری هنوزم؟

رادین فقط سری تکون داد

ارمین کلافه نفسشو بیرون فرستاد.

نمیدونست چیکار کنه تا دردشو از بین ببره

از یطرف حس نگرانی که داشت نمیزاشت درست فکر کنه.

روی دستاش بلندش کرد و به طرف حموم رفت.

شاید اب گرم میتونست ارومش کنه

داخل وان گذاشتش و اب گرمو باز کرد.

ارمین لباساشو دراورد و خودشم داخل وان رفت.

پشت رادین نشست تا بتونه بهش تکیه بده

با دستش اروم نوازشش میکرد

سرشو گرفت و روی سینش گذاشت.

رادین با شنیدن صدای قلب ارمین که عین گنجشگ میکوبید

لبخندی زد و چشماشو بست.

_هنوزم درد داری؟

رادین با شنیدن سوالش بدون اینکه چشماشو باز کنه زمزمه

کرد: نه... ارمین

ارمین با لبخند جوابشو داد:

_جان؟

رادین انتظار شنیدن این کلمرو داشت، چقدر قشنگ بود شنیدن
این کلمه از طرف فرد مورد علاقه

حتی فکرشم نمیکرد روزی برسه که ارمین باهاش اینطوری
برخورد کنه.

مرد مغرور و خشک

حالا شده بود مهربون

یا شایدم بقول خودش فقط برای رادین مهربون بود؟

زیادی تو افکار خودش غرق شده بود و ارمین منتظر بود تا
حرفشو بزنه.

رادینم؟ چیشد؟

رادین از افکاری که توش غرق بود بیرون اومد و خودشو جمع و
جور کرد.

صداشو درست کرد و گفت: چرا وقتی بیدار شدم پیشم
نبودی؟ کجا بودی؟

ارمین چند لحظه تو سکوت بهش خیره شد و بعد خنده ای کرد
و گفت: یه ساعت تو فکر بودی.. بعد همینو میخواستی بگی؟

رادین با حالت تخسی گفت: جواب سوالمو بده.

رفته بودم برات خوراکی بخرم.. حله؟

رادین اهومى زیر لب گفت و روشو از ارمین گرفت.

ارمین سرشو جلو برد و گونه رادینو بوسید.

* * * * *

رایا..... باز شروع کردیا؟ همین الان میای اینجا

کلافه دنبال اون موجود فسقلی که داشت میدوید رفت

از وقتی که پوشکشو دراورده بود و میخواست پوشک جدیدی

براش بزاره شروع کرد به این بازی مسخره

فرسام با حرکت سریعی خودشو به سمت رایایی که در حال

دویدن بود رسوند و از پشت تو بقلش قفلش کرد

دستاشو زیر باسنش گذاشت و بلندش کرد

نههههه... نمیخواهممممم... پوشککک ندوسسس

با ضربه محکم فرسام روی باسنش حرفش نصفه موند: هیشش...

الکی داد نزن... نزار بیوفتم به جونت

رایا با شنیدن حرفاش با حرص مشتاشو روی بدن فرسام فرود آورد.

فرسام اخمی کرد

دیگه پیش از حد باهاش با ملایمت برخورد کرده بود و وقتش بود بهش سخت بگیره.

وقتی تنبیهت کردم میفهمی نباید این رفتار را رو از خودت نشون بدی

وقتی روی تخت فرود اومد

دست هاشو از دور گردن فرسام باز کرد.

ترسی که داخل دلش بودو نمیتونست پنهون کنه

میدونست فرسام اسیبی بهش نمیزنه

اما استرسو هیجان ولش نمیکرد

نگاهشو از حرکات فرسام برنمیداشت

با نگاهش دنبالش میکرد تا ببینه میخواد چه بلایی سرش بیاره.

به پشت دراز بکش

با شنیدن صدای خشکو جدی فرسام هل شد

دست و پا شو گم کرده بود

فرسام پشت بهش

داخل کمد وسیله ای ک میخواستو برداشت و بطرفش برگشت

اخمی کرد و گفت: مگه باتو نیستم رایا؟

وقتی اسمشو با تحکم صدا زد

اب دهنشو با صدا قورت داد و به ارومی روی تخت به شکم دراز کشید

نمیدونست چی در انتظارشه

استرس و ترس یلحظه هم ولش نمیکرد

دستاشو روی بالشتی که زیر سرش بود مشت کرد

فرسام با قدمای محکم به سمتش رفت و روی تخت نشست

رایا با استرس به حرکاتش توجه میکرد با اینکه اصلا فرسامو نمیدید.

فرسام دستشو به حالت نوازش وار روی باسن رایا کشید

به ارومی اون گوشت نرمی که با شلوار پوشیده شده بودو نوازش کرد و دستشو روی لبه شلوارش رسوند

سریع پوششو کنار زد و شورتشم همراهش درآورد

رایا با ترس چشماشو روی هم فشار داد و بدنشو منقبض کرد فرسام که متوجه ترسش شد دستشو روی باسن لختش کشید و گفت:هیششش....پسرم چیزی نیست شل کن خودتو.

رایا کمی خودشو شل کرد

فرسام انگشتشو جلوی دهن رایا برد و وارد دهنش کرد

رایا زبونشو روی انگشتش میکشید تا خیشش کنه

میدونست الان میخواد باهاش چیکار کنه

و حالا مشتاق شده بود برای تجربش

وقتی انگشت فرسام از دهنش بیرون اومد نفسشو تو سینش حبس کرد

فرسام لای کیل هاشو باز کرد و به سوراخ صورتیش خیره شد

لبخندی روی لباس اومد.

انگشتشو به ارومی روی مقعدش گذاشت و فشار داد که تونست
ناله رایا رو بشنوه

هنوز نصف انگشت هم واردش نکرده بود
رایا با درد تکونی خورد:ایی...بابایی درد دا....

_میدونم عزیزم تحمل کن

بعد از تموم شدن حرفش انگشتشو کامل داخلش فرو برد که
تونست جیغ ارومشو بشنوه.

دردی که تو پایین تنش حس میکرد ازارش میداد

فرسام بدترین تنبیهو براش انتخاب کرده بود

وقتی که با انگشتش شروع کرد به ضربه زدن اخ و نالش بلند شد
از شدت درد نمیدونست چیکار کنه

بغض بدی به گلوش چنگ مینداخت.

_هیش اروم باش پسر

وقتی انگشتشو درآورد نفس راحتی کشید اما با حس یچیز سرد
روی مقعدش با ترس به عقب برگشت

اما فرسام برای اینکه نترسه دست روی کمرش گذاشت و وادارش کرد که به حالت قبلیش دراد

_بابایی... ددی... ببخشید غلط کردم ددی خواهش میک

فرسام با اینکه دلش راضی نبود اما نمیتونست تنبیهشو نصفه بزاره پس سریع اون پلاگ کوچیک رو داخلش فرو کرد

رایا دادی از درد کشید و ملافه رو تو مشتش فشرد و تو خودش جمع شد

فرسام با دیدن این حرکتش و اشکایی که روی گونه هاش فرود میومدن و شنیدن صدای هق هقش با نگرانی بهش نزدیک شد بلندش کرد و به تاج تخت تکیه داد

رایا رو تو بقلش فشرد و اروم تکونش داد: هیشش... جانم عزیزم؟ گریه نکن قربونت برم، گشته اره؟ الان بهت یچیز خوشمزه میدم

رایا با هق هق سرشو تو سینه فرسام مخفی کرده بود

واقعا درد بدیو داشت تحمل میکرد

حس میکرد مقعدش گشاد شده

نمیدونست چقد باید این دردو تحمل کنه

جالب بود که حس لذت هم داشت

بابایی

فرسام که از شنیدن این کلمه هایی که جدیداً با میل خودش میگفت خوشحال میشد.

حس میکرد پسر کوچولوش برای این رابطه مشتاق شده

رایا رو تو بقلش فشرد و از روی تخت بلند شد

بطرف ساک ابی رنگی که داخل کمد بود رفت و از توش شیشه

شیری که از قبل برای رایا آماده کرده بودو برداشت

یه شیشه شیر ابی رنگ با طرح های فانتری خرس

رایا سرش روی شونه فرسام بود و با چشمایی که هنوز اشک

توشون جمع شده بود گفت:بابایی

جان بابا؟

رایا دماغشو بالا کشید و تکونی به خودش داد و زمزمه کرد: کی
اونو درمیاری؟

فرسام که صدای گرفتشو دید عصبی شد

فکر میکرد گریه هاش تموم شده

واقعا دیدن اشکاش باعث اعصابانیتش میشد

چطور میتونست بزاره صداش گرفته و غمگین باشه؟

اصلا دوست نداشت رایا رو با چشمای اشکی ببینه

دوست داشت همیشه لبخند روی لباش باشه

رایا اگه گریه کنی تا شب اون پلاگ داخل میمونه پسر خوبی

باش و گریه نکن تا عصبی نشم و زود اونو درارم

برگشت و دوباره روی تخت نشست

رایا رو عین نوزاد تو بقلش گرفت

چون جسه اش کوچیک بود راحت تر تو بقل فرسام گم میشد

فرسام بازوشو زیر سر رایا گذاشته بود و با اونیکی دست شیشه

شیرو تو دستش گرفته بود

شیشرو به دهن رایا نزدیک کرد و گفت: بخور عزیزم
 رایا با تعجب به شیشه شیر ابی رنگ که روش خرسای قهوه ای
 بود نگاه کرد

نمیدونست نگاه خیره فرسام جذبش کرد تا اون شیشه شیرو
 بخوره یا اون طرح های فانتزی روی شیشه
 دهنشو روی شیشه شیر گذاشت و محکم میکید که طعم شیرو
 تو دهنش حس کرد

فرسام اروم ضربه های ارومی به پشتش میزد و شیشه شیرو تو
 دستش نگه داشته بود

رایا کم کم چشماش خمار شد
 به شیشه شیر میک های عمیقی میزد

فرسام تمام مدت با لبخند به موجود کوچولوی کیوتی که تو
 بقلش بود خیره شده بود و با لذت به صدای میکیدن هاش که

تو اتاق میپیچید گوش میداد
 رایا با آخرین میکی که زد بخواب رفت و چشماشو بست

فرسام با لبخند شیشه شیرو از دهنش بیرون کشید و روی میز
بقل تخت گذاشت

رایا رو بلند کرد و روی تخت خوابوند

از زیر تخت پوشک و پودر بچرو برداشت

پودرو روی التش پخش کرد و چسبای پوشکو باز کرد

بعد از بستن پوشک

به سمت کمد لباساش رفت و یه سرهمی ابی براش درآورد

میتونست از اینجور لباسا دوست داره

پس همینو انتخاب کرد و به بطرفش رفت

به ارومی لباساشو درآورد و سرهمیشو تنش کرد

با لبخند خم شد و پیشونیشو بوسید

پتورو روش کشید و بعد از روشن کردن چراغ خواب بقلش روی

تخت دراز کشید و با

اغوش گرفتنش به خواب رفت

اروم در اتاقی که فرسام و رایا داخلش بودو باز کرد و نگاهی به
فرسام که رایا رو تو بقلش فشرده بود انداخت

با حسرت بهشون خیره شده بود و دلش میخواست خودش بجای
اون پسر تو بقل فرسام باشه

اما به خودش قول داده بود که همه این حرصاشو سر رایا خالی
کنه

میدونست باید باهاش چیکار کنه

انتقام تمام این حرص و حسادتاشو سرش درمیاورد.

نفس عمیقی کشید و بدون هیچ صدایی از اتاق خارج شد و درو
بست

چشماشو محکم روی هم فشرد و از بقل در کنار رفت

چشماشو باز کرد و اولین چیزی که دید دست بزرگ فرسام بود

که روبه روی صورتش قرار گرفته بود

چندبار پلک زد و سرشو به عقب چرخوند

که صورت فرسامو دید

کامل بطرفش برگشت و دست کوچیکشو روی گونه استخوانی
فرسام کشید

لبخندی زد و خواست روی تخت بشینه اما با درد بدی که تو
پایین تنش پیچید ناله بلندی سر داد

فرسام با شنیدن صدای ناله ای چشماشو باز کرد و با دیدن قیافه
توهم رفته رایا سریع بلند شد

چیشده؟

رایا با شنیدن صدای ددیش با بغض زمزمه کرد: درد میکنه
خواهش میکنم در بیارش

فرسام که لحن پر از التماسشو شنید دستشو گرفت و بطرف
خودش کشوند و با مهربونی گفت: باشه عزیزم گریه نکن...

رایارو روی پاهای خودش خوابوند و نگاهی به باسنش انداخت
دستشو به سمت اون پلاگ برد تا درش بیاره.

به ارومی یکمیشو بیرون کشید که رایا با درد گفت: خیلی
بدیییی... میسوزه

فرسام اروم دستشو روی کمر رایا کشید و زمزمه کرد: جانم عزیزم؟ الان تموم میشه تحمل کن پسر

بعد از تموم شدن حرفش کامل اون پلاک کوچیکو از مقعدش درآورد که رایا تکونی خورد و داد بلندی کشید

فرسام سریع بلندش کرد و سرشو به سینه خودش تکیه داد و اروم موهاشو نوازش کرد: هیشش... دیدی تموم شد خوشگل من رایا هقی از درد زد و گفت: نهههه... درد.. داشت بابایی

فرسام با دستش اروم باسنشو نوازش کرد و گفت: بجاش یاد گرفتی وقتی میخوام پوشکت کنم فرار نکنی با دستاش اشکای رایا رو پاک کرد و سرشو جلو برد و پیشونیشو بوسید

—بریم ناهار بخوریم بعدا حرف میزنیم

رایا سری تکون داد و از تو بقلش فرسام بلند شد و با قهر روشو ازش گرفت

فرسام که این حرکتشو دید فهمید حالا حالاها باید این بی محلی هاشو تحمل کنه

خنده ای کرد و پشت به رایا بسمت اشپزخونه حرکت کردن
 رایا رو بلند کرد و روی صندلی نشوند
 خودشم بقلش نشست و اشاره ای به شیری که روی میز بود کرد
 رایا با چندش به اون شیر نگاهی انداخت و با دستش پیش زد
 _اه اه نمیخورمش...دیشب خوردم بسته
 فرسام با اخم شیری که ازش بخار بیرون میومدو تو دستش
 گرفت و جلوی دهن رایا برد
 _اگه نمیخوای دوباره اون پلاگو ببینی همین الان میخوری
 رایا با شنیدن اسم پلاگ اب دهنشو قورت داد و لیوانی که جلوی
 دهنش گرفته بودو خورد
 فرسام با لبخند محوی به صورتش که داشت شیرو میخورد خیره
 شده بود
 بعد از تموم کردن شیرش فرسام لیوان خالیو ازش دور کرد و
 روی میز گذاشت

رایا من امروز خیلی کار دارم شاید تا شب نتونم پیام....عمو ارمان
اینجا هست، مواظبته بهشم گفتم سر ساعت ۱۰ باید تو تخت
باشی فهمیدی پسر؟

رایا فقط سری تکون داد و یهو پرسید:نمیشه ساعت ۱۲ بخوابم؟
فرسام اخمی کرد و گفت:نه سر ساعت ۱۰.

رایا باشه ای گفت و از جاش بلند شد و به سمت اتاق مشترک
خودش و فرسام رفت

خم شد و بوسه ای روی پیشونی رایا نشوند و زمزمه کرد:زود
برمیگردم عزیزم...مواظب خودت باشیا

رایا با لبخند سری تکون داد و روی پاشنه پاهاش بلند شد و
بوسه ای روی گونه فرسام نشوند

فرسام خنده ای کرد و دستشو به سمت موهای رایا برد و
نوازششون کرد

خیره به چشماش گفت:من دیگه برم هرچی خواستی به عمو
ارمان بگو

_باشه بابایی.

فرسام با لبخند ازش جدا شد و با آخرین نگاهی که بهش انداخت
از اتاق خارج

شد

رایا با بی حوصلگی روی مبل ولو شد و کنترلو تو دستش گرفت
کانالارو عقب و جلو میکرد که بالاخره با دیدن کارتونی که داشت
پخش میشد کنترلو پرت کرد و مشغول نگاه کردنش شد
تا شب سرشو با دیدن تلویزیون و خوردن خوراکی های مختلف
گرم کرد که زمانو از دست داد
وقتی سرشو بلند کرد تا نگاهی به ساعت بندازه با دیدن عقربه
های ساعت که ۱۱ رو نشون میدادن
سریع از روی مبل پایین پرید و بعد از خاموش کردن تلویزیون
به سمت اتاق دوید

خودشو روی تخت پرت کرد و پتو هم روی خودش کشید و
چشماشو بست تا بخوابه
با شنیدن صدای قدم هایی شخصی که داشت به اتاق نزدیک
میشد چشماشو باز نکرد و همونجور موند

با باز شدن در نامحسوس لای چشماشو باز کرد و نگاهی به قامت
فرسام انداخت

سریع چشماشو بست و سعی کرد بخوابه

اما فرسام تیز تر از این حرفا بود

خم شد و نگاهی به پتویی که حالا محافظ رایا شده بود انداخت
پوزخندی زد و خم شد

بقل گوشه رایا زمزمه کرد: فهمیدم بیداری بچه پاشو شامتو بخور
بعد بخوابونمت

رایا سرشو از پتو بیرون آورد و نگاهی به چشمای فرسام انداخت
و با صدای ارومی گفت: یعنی دعوام نمیکنی؟؟؟

فرسام با خنده پتورو از روش کشید و دستشو گرفت: نه دعوات
نمیکنم ولی اگه دفعه دیگه تکرار کنی مطمئن باش تنبیهت
میکنم

رایا نفسشو با آرامش بیرون فرستاد و بلند شد

پشت سر فرسام به سمت اشپزخونه رفت

فرسام تا پاشو تو اشپزخونه گذاشت با دیدن ارمان که روی
صندلی خوابیده بود اخمی کرد

یعنی تمام این مدت اینجا خواب بوده؟

فرسام با صدای بلندی اسمشو صدا زد: ارمانااااا

با شنیدن صدای افتاد صندلی رایا و فرسام هر دو نگاهشو دادن
به ارمانی که سیخ ایستاده بود و با ترس به فرسام خیره شده بود
تو شک اون صدای بلند بود

_چیشده فری؟ چرا داد میزنی؟

فرسام با اخم به سمتش رفت و گفت: من مگه نگفتم مواظب رایا
باش حواست بهش باشه؟

ارمانی سرشو چرخوند و به پشت سر فرسام

که رایا ایستاده بود نگاه کرد

لبخند دندون نمایی زد و گفت: شرمنده داداش خسته بودم خوابم
برد.... حالا که چیزی نشده

فرسام با اخم پیش زد و گفت: گمشو جلوی چشمم نباش

ارمان که دید هران امکان داره فرسام بیوفته به جونش و تا
میخورد کتکش بزنه از اشپزخونه خارج شد

—رایا بیا بشین

اشاره ای به صندلی کرد که رایا با قدمای اروم روی صندلی
نشست

فرسام غذایی از تو یخچال بیرون آورد و روی گاز گذاشت تا گرم
شه

—رایا

با شنیدن صداش به سمت فرسام برگشت و گفت:هوم
فرسام با اخم ضربه ای به نوک دماغش زد و گفت:هوم نه
بله....ناهارتو خوردی دیگه؟

یجوری به رایا نگاه کرد که رایا با ترس سرشو تند تند تکون داد
فرسام خوبه ای گفت و در یخچالو باز کرد و از توش پارچ ابو
دراورد

داخل لیوان ابو پر کرد و سر کشید

—بابایی

فرسام لیوانو روی سینک گذاشت و زمزمه کرد: جان

_کی منو میبری پیش داداشم؟

فرسام گازو خاموش کرد و بشقابو برداشت و غذارو داخلش ریخت

و گفت: میبرمت عزیزم...بزار کارام اینجا ردیف بشه

رایا با ناراحتی باشه ای گفت

نمیدونست چرا یهو دلش برای رادین تنگ شد

کاش حداقل میتونست یجوری بهش بگه که حالش خوبه.

با فکری که به سرش زد سریع به سمت فرسام رفت و پیرهنشو

کشید: بابا بابا بابا بابا بابا

پشت سر هم تکرار میکرد و این فرسام بود که با لبخند بهش

خیره شده بود

دراخر خنده ای کرد و گفت: جانم بگو؟

_گوشیتو میدی به رادین زنگ بزنم؟

فرسام چند لحظه تو نی نی چشماش خیره شد

نمیتونست بهش نه بگه

حالا که میدید رایا هم برای این رابطه مشتاقه
 گوشیشو از جیبش دراورد و به سمت رایا دراز کرد
 رایا با ذوق گوشیشو ازش گرفت و تند تند شماره رادینو گرفت
 گوشیشو بقل گوشش گذاشت و منتظر موند
 با صدای زنگ گوشی رادین دستشو با خستگی دراز کرد و گوشیشو
 از روی میز برداشت
 با دیدن شماره ناشناس حدس زد که حتما مزاحم باشه
 مکالمرو وصل کرد و گفت: بله؟
 _س.. سلام
 _علیک سلام شما؟
 _م.. من... رادین تویی؟
 این کدوم بچه زبون نفهمی بود که این وقت شب زنگ زده بود
 به رادین؟
 نگاهی به بقلش که رادین غرق در خواب بود انداخت و گفت:
 _رادین خوابه بچه جون... تو کی هستی؟

رایا کم کم بغضش گرفت

حسای بدی تو وجودش بوجود اومد

_اقا... گوشیه بده به داداشم

ارمین از تعجب چشماش گرد شد

داداشم؟

یعنی این بچه داداشه رادینه؟

همونی که بخاطرش رادین اینهمه عذابو تحمل کرد؟

ارمین دستشو روی موهای نرم رادین کشید و سعی کرد بیدارش
کنه

_رادینم؟ بیدار شو عزیزم

رادین با چشمای بسته اومی زیر لب گفت که ارمین گوشیه
سمتش گرفت و گفت: بیا با داداشت صحبت کن..... بیدار شو
رادین

رادین با شنیدن اسم داداش

سریع روی تخت نشست و به ارمین خیره شد که گوش‌یو سمتش گرفته بود

یعنی...

یعنی رایا بهش زنگ زده بود؟ حالش خوب بود؟
سریع گوش‌یو از دستش گرفت و تند تند شروع کرد به حرف زدن: الو الو رایا عزیزم خودتی؟

رایا انگار با شنیدن صدای رادین غمش تازه شده بود
با صدای ارومی زمزمه کرد: رادین
_جانم عزیزم؟ کجایی رایا؟ حالت خوبه؟ پیش کی تو؟ بهت غذا میدن؟ بگو کجایی پیام دنبالت

تند تند ازش سوال میپرسید و منتظر بود تا فقط بگه کجاست
انگار میترسید دیگه نتونه این صدارو بشنوه

_من خوبم رادین.....من میام پیشت

رادین حالا کلافه شده بود

چرا نمیگفت کجاست؟

از شدت اعصابانیت پتورو تو دستش مشت کرد و
گفت: لعنتی.... بگو کجایی

رایا گوشیه سمت فرسام گرفت نمیتونست ادامه بده نمیخواست
جلوی داداشش گریه کنه

فرسام گوشیه از دستش گرفت و چقدر عذاب وجدان داشت از
این کارها

کاش هیچوقت رایا رو از رادین جدا نمیکرد

نمیتونست این حال رایا رو ببینه

رایا با گریه روی زمین سرد اشپزخونه نشست و از ته دل گریه
کرد

فرسام سریع خم شد و اون جسم مچاله شده رو تو بقلش گرفت
و از زمین بلند کرد

رایا سرشو روی شونه فرسام گذاشت و چشماشو بست

میتونی باباییتو ببخشی؟

رایا سرشو از روی شونه فرسام جدا کرد و به چشمای پشیمون
ددیش خیره شد

اصلا دلش نمیخواست این پشیمونیو ببینه
 شاید اگه اینکارو نمیکرد رایا دیگه نمیتونست طعم خوش
 زندگیشو بچشه

اون با فرسام خوشحال بود
 اما الان دلش هم رادینو میخواست و فرسام
 میخواست پیش هردو باشه
 بابایی دیگه این حرفو نزن
 فرسام سری تکون داد و گفت: قول میدم ببرمت پیش داداشت
 رایا لبخندی زد و گفت: باشه... ددی من گشتمه ها
 زبونشو روی لبش کشید و به زرشک پلویی که تو بشقاب بود
 خیره شد

شکمش قاروقوری کرد که فرسام خنده ای کرد و
 روی صندلی نشست و رایا هم روی پاهاش نشوند.
 با دستش قاشقو گرفت و خودش به رایا غذا داد
 بعد از تموم شدن غذا رایا با خستگی زمزمه کرد: ددی خوابم میاد

فرسام از جاش بلند شد و رایارو روی میز گذاشت.

_باشه پسر الان میریم میخوابیم

و بشقابو برداشت و بعد از گذاشتنش تو سینک

به طرف رایا رفت و از روی میز بلندش کرد

رایا دستاشو دور گردن فرسام حلقه کرد و پاهاشم دور کمرش

سرشو داخل گردنش فرو برد و چشماشو بست

فرسام به سمت اتاق رفت و درو باز کرد

رایا چشماش بسته بود و کم کم داشت وارد دنیای خواب میشد

فرسام اروم روی تخت گذاشتش و پتو فانتزیشو روش کشید

خواست بره لباسشو عوض کنه که دستش کشیده شد

به سمت رایا چرخید و روش خم شد

_جانم عزیزم؟

رایا با خجالت و چشمای نیمه بازش به فرسام خیره شد و با

دستش به سینه های فرسام اشاره کرد

_من اینارو میخوام

فرسام که منظورشو فهمید خنده ای کرد و با لبخند روی تخت
دراز کشید و به تاج تخت تکیه داد

پیرهن سفیدشو درآورد که رایا تونست اون سینه های عضلاتیشو
ببینه

خالکوبی هایی که روی بازو و دستش بود باعث جذابیتش میشد
رایا سریع به سمتش رفت و روی پاهاش نشست

سرشو نزدیک نوک سینه های فرسام برد و به ارومی وارد دهنش
کرد و مشغول میک زدن شد

فرسام برای راحتی رایا

روی دستاش خوابوندتش و با لبخند خیره پسرکوچولوش که با
وله داشت سینه های ددیشو میخورد خیره شد

رایا میک محکمی زد که فرسام با دیدن اون لبایی که جلو اومده
بودن خم شد و بوسه عمیقی روی پیشونی رایا نشوند

رایا کم کم داشت چشماش گرم میشد

با تکونی های ریز فرسام بخواب رفت و چشماشو بست

با شنیدن صدای در اروم پلکاشو از هم فاصله داد

اصلا دلش نمیخواست از خواب بیدار بشه
 اما این کی بود که داشت درو میکند؟
 با کلافگی بلند شد و نگاهی به رایا که غرق در خواب بود انداخت
 لبخندی زد و خم شد
 پتورو بیشتر روش کشید و به سمت در قدم برداشت
 درو اروم باز کرد و با دیدن قیافه کپ کرده ارمان با تعجب
 پرسید: چته ارمان؟
 ارمان با ترس نگاهی به طبقه پایین انداخت و لب زد: داداش بیا
 بین اینا کین
 کم کم اخمی بین ابروهاش نشست
 نفسشو با حرص بیرون فرستاد و گفت: باشه برو الان میام
 اما قبل از اینکه درو بنده با شنیدن صدای اشنایی سر جاش
 ایستاد
 توانایی اینو که برگرده رو هم نداشت
 درست شنید؟

این صدا

صدای رادین بود؟

درو با شدت باز کرد و به سمت پایین قدم برداشت

با دیدن قیافه عصبی رادین که وسط حال ایستاده بود و نفسای عمیق میکشید اخمی کرد

نگاهشو به بقل رادین که مردی خوش قیافه ایستاده بود سوق داد

رادین سرشو چرخوند

اما چرخوندن سرش مساوی شد با دیدن فرسام

به سمتش حمله کرد و مشت محکمی تو صورتش زد

فرسام نه ناله ای کرد و نه چیزی گفت

شاید بهش حق میداد

شاید این مشت حقش بود

_مرتیکه‌هه عوضی... چه گوهی با داداشم خوردی؟ کجاستت

اشغال؟؟

همینجوری بلند داد میزد و ویلارو گذاشته بود رو سرش
 فرسام کلافه نگاهشو از رادین گرفت
 و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:اروم باش
 پسر... حال رایا خوبه صداتم بلند نکن بچه خوابه
 رادین نداشت حرفشو کامل بزنه و سریع از کنارش رد شد و به
 سمت طبقه بالا رفت تا رایارو پیدا کنه
 دونه دونه اتاقارو میگشت و اسم رایا رو بلند صدا میزد.
 خداست در آخرین اتاقو باز کنه اما قبل از اون در باز شد و تونست
 چهره رایا رو ببینه
 تمام اعصابانش خوابید از دیدنش
 رایا شوکه زبانش بند اومده بود
 اون با شنیدن سرو صدایی که از پایین میومد از خواب بیدار شده
 بود
 ولی اصلا انتظار دیدن رادینو نداشت
 نمیدونست چجوری تو اغوش گرمش فرو رفت و سفت تو بقلش
 قفل شد

نفسای عمیق رادینو بقل گوشش حس میکرد

با صدای لرزونی اسمشو زمزمه کرد: رادین

_جان؟ بالاخره پیدات کردم عزیزم... همین الان میریم خونه

جمله اخرشو با تحکم گفت و دست رایا کشید که رایا اسمشو

بلند صدا زد و گفت: نهههه رادینن نکن من نمیخوامم بیامم

رادین از حرکت ایستاد

اون چی گفت؟

نمیخواد بیاد؟

برگشت و نگاهشو سمت رایا داد

رایا سرشو پایین انداخت و گفت: داداش بزار بمونم بزار برات

توضیح بدم

رادین با اخم زمزمه کرد: چه توضیحی؟ این یارو تورو دزدیده

دیگه، ازش شکایت میکنیم

خواست دستشو بکشه اما فرسام پاتند کرد و رایا رو به ارومی

طرف خودش کشید و با آرامش زمزمه کرد: بزار توضیح میدم برات

رادین با صدای کنترل شده غرید: چه توضیحی مرتیکه
 عنتر.. منکه گفتم پولتو میدم با داداشم چیکار داشتی اخه
 فرسام اخمی کرد و گفت: درست صحبت کن من برای کارام دلیل
 دارم.

رادین چشماشو روی هم فشرد و دستاشو مشت کرد
 از شدت اعصابانیت دلش میخواست این مردو خفه کن
 با گرفتن دستش چرخید و نگاهشو سمت ارمین کشید
 _اروم باش رادین... ما برای دعوا نیومدیم عزیزم بزار ببینیم این
 اقا چی میخواد بگه
 رادین سری تگون داد و با اخم نگاهشو به فرسام دوخت و منتظر
 بهش خیره شد
 _خب دلالتو بگو

فرسام با سر اشاره ای به پذیرایی کرد و گفت: برین پایین منم
 الان میام.
 رادین آخرین نگاهشو با رایا انداخت و با آرمین از پله ها پایین
 رفت

فرسام خم شد و رایا که پشت بهش بودو برگردوند و نگاهی به صورتش انداخت و دستای سردشو تو دستاش گرفت

–ترسیدی پسر؟

رایا با چشمایی که حالا اشک توشون حلقه زده بود به فرسام نزدیک شد و با صدایی گرفته گفت: من.. میترسم

سرشو پایین انداخت که قطره اشکی از چشمش پایین ریخت.

با انگشتاش دست بزرگ فرسامو لمس کرد

فرسام با اخم چونشو بالا گرفت و تو چشماش زل زد

دستشو بلند کرد و روی چشماش کشید و رد اشکو پاک کرد

–از چی میترسی؟

رایا خودشو تو بقل فرسام انداخت و دستاشو دور گردنش حلقه

کرد و با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد قطره اشکی هم

از صورتش فرود میومد

–من...م..ن نمی...خوام..از پ..پیش..ب..برم.

فرسام دستاشو دور کمر رایا حلقه کرد که رایا تو بقل فرسام گم

شد

هیشششش.. عزیزدلم تو بخوای بری هم من نمیزارم جایی بری
گریه نکن خوشگلم من درستش میکنم... با داداشت حرف میزنم
نمیزارم ببرنت خوبه؟

رایا سری تکنون داد و چیزی نگفت
استرس تمام وجودشو گرفته بود
کاش میشد کنار هردو بتونه زندگی کنه
فرسام رایا رو به اتاق برد و روی تخت نشوندش
موهاشو نوازش کرد و با لبخند گفت: همینجا بمون تا من پیام
از جاش بلند شد و به سمت در رفت
از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت
رادین و ارمین روی مبل راحتی نشسته بودند و مشغول صحبت
بودن

تو چهره هاشون اثری از اعصابانیت نبود
روبه روشن روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید
رادین نگاهی به فرسام انداخت و گفت: خب؟

فرسام بی توجه به رادین گفت: ببین... بدهکاری تو به من فقط یه
بهونه برای نزدیک شدن من به رایا بوده همین

من میخوام رایا پیش من زندگی کنه من به داداشت علاقه دارم
اونم نسبت به من بی میل نیست

اون فقط میخواد پیش هردو ما باشه رادین

لطفا یکم منطقی تر به این موضوع فکر کن و تصمیمتو بگیر، من
نمیخوام رایا رو ازت بگیرم تازه میخواستم تا چند هفته دیگه رایا
رو بیارم پیشت

رایا میتونه پیش هردو ما باشه

ازت میخوام خوب فکراتو بکنی و تصمیمتو بهم بگی.

رادین اخماش توهّم رفت و چیزی نگفت

این مردو میشناخت

میدونست گرایششو

میدونست که ادم بی رحمیه

و معلوم بود رایا واقعا براش عزیزه

چون وقتی بهش مشت زد حتما اگه کسی دیگه ای بود
تا الان زنده نبود

فرسام از جاش بلند شد و آخرین حرفشم زد: نگران رایا نباش من
مراقبشم... الانم خوش اومدین میتونین با این آقای محترم تو
یکی از اتاقا استراحت کنین.

بعد از زدن حرفش از پیش ارمین و رادین رفت و تنهاشون
گذاشت.

ارمین دستشو جلو برد و دست رادینو تو دستش گرفت و زمزمه
کرد: خوبی؟

رادین کلافه سری تکون داد

اصلا حالش خوب نبود

فکرای عجیبی تو سرش بود

حس های بد کم کم داشت به سراغش میومد

دلش میخواست بره بالا و از رایا بپرسه تو واقعا این مردو دوست
داری؟

چرا نداشته باشه؟ فرسام واقعا ادمو به خودش جذب میکنه.

حتی وقتی اون زن بهش زنگ زد و جای رایا رو گفت ترسید
از اون زنی که تو این جمع دوستانه حضور نداشت ترسید
_خوبم ارمین.. فقط خستم بریم بالا استراحت کنیم.

ارمین با لبخند بلند شد و دستشو گرفت
بلندش کرد و به طبقه بالا برد و در یکی از اتاقارو باز کرد.
نگاهی به تخت بزرگ سفید رنگ، و کمد لباسا و دو دری که
گوشه اتاق بود انداخت
حدس که یه در ممکنه حموم باشه
با لبخند برگشت و نگاهی به رادین که پشتش در حال نگاه کردن
به تخت بود کرد معلوم بود تو فکره
دستشو اروم بطرف خودش کشید و زمزمه کرد: چرا همش تو
فکری عزیزم؟

رادین سرشو بالا آورد و به چشمای ارمین نگاه کرد
_میت رسم ارمین...میت رسم یوقت این رابطه به رایا صدمه بزنه

ارمین دستشو بالا برد و روی گونه رادین کشید و خیره به لبه‌اش
زمزمه کرد: نگران رایا نباش این مردی که من دیدم معلومه واقعا
رایا رو دوست داره.

سرشو جلوتر برد و بوسه کوتاهی روی لبای ارمین نشوند و کمی
لبه‌اشو فاصلا داد و زمزمه کرد: تو الان باید به وظیفه عمل کنی
جوجه

چه وظیفه ای؟

ارمین اینبار به چشمای مشکی رنگش خیره شد و گفت: اروم
کردن همسرت

لرزش خفیفو زیر دلش حس کرد

کلمه "همسرم" واقعا برای رادین شیرین بود.

رادین لباش کش اومد و گفت: اینجا که نمیشه

ارمین خنده ای کرد و گفت: چرا عزیزم میشه

دستشو کشید و پرتش کرد روی تخت و روش خیمه زد

دستای ارمین به سمت دکمه های پیرهن رادین رفت و دونه

دونه بازشون کرد و لباسو از تنش دراورد و پرتش کرد روی زمین

لباشو محکم روی لبای رادین کوبید و لب پاینیشو گاز ریزی
گرفت

دستش پیشروی کرد و روی نوک سینه رادین نشست
اروم شکم و پهلوی و سینه هاشو لمس میکرد و رادین بیشتر از
قبل لذت میبرد از کارای این مرد.
دست ارمین کم کم پایین تر اومد و از شلوار روی دیکش نشست
ارمین لرزش خفیفی کرد که ارمین سریع پیرهن خودش را آورد
و دستشو به سمت شلوار رادین برد.
حالا رادین لخت روی تخت دراز کشیده بود.
ارمین خم شد و نوک سینه رادینو وارو دهنش کرد و محکم
میکی زد
رادین اه کوتاهی کشید

قفسه سینش بالا و پایین میشد از هیجان زیاد.
ارمین ازش فاصله گرفت و نگاهی به پایین تنه لختش انداخت
دستشو روی عضو رادین گذاشت و دورش حلقه کرد که رادین
اه عمیقی کشید و با ناله اسم ارمینو صدا زد.

اروم دستشو روی عضوش بالا پایین کرد و به صورتش خیره شد
رادین اهی از لذت کشید و ناله ای کرد

—ارم..مین

—هیششش

خم شد و لباسو روی لبای رادین گذاشت و بوسید
عضو تحریک شدشو روی سوراخ رادین گذاشت
—رادینم...تحمل کن

رادین با تعجب نگاهش کرد و حرفی نزد
بعد از زدن این حرفش دیکشو واردش کرد که اخ بلند رادین
اتاقو پر کرد

رادین با درد به بازوی ارمین چنگ زد و ناله ای کرد
ارمین از حرکت ایستاد و با چشمای خمارش به رادین خیره شد
—جان؟ الان تموم میشه

بعد از زدن این حرفش خودشو عقب جلو کرد و سعی کرد با
خوردن لبش و لمس تنش حواسشو از درد پرت کنه

رادین کم کم عادت کرد و حالا لذت جاشو به درد داده بود
 ارمین ضربه محکمی زد و داخل رادین خالی شد
 نگاهی به صورت رادین که معلوم بود داره درد میکشه انداخت و
 دستشو پایین برد
 عضو تحریک شدشو تو دستش گرفت و بالا پایش کرد که با
 فشار خالی شد.
 ارمین بقل رادین دراز کشید و با گرفتن بازوش
 رادینو طرف خودش کشید و زمزمه کرد: درد نداری عزیزم؟
 رادین سرشو به نشونه نه تکون داد و چشماشو بست
 ارمین اروم دستشو روی موهای مشکی لختش کشید و چشماشو
 بست
 سر رادین روی سینه ارمین بود
 و شنیدن صدای تالاپ تولوپ قلبش واقعا بهش آرامش میداد.
 ارمین پتو روی خودشون کشید و دستشو محکم دور رادین گره
 زد

چقدر این پسر میتونست ارومش کنه.

بعد از زخم خوردن از اون پسری که حتی نمیخواست بهش فکر
کنه فکر میکرد دیگه نمیتونه عاشق شه

اما انگار برعکس شده بود

ارمین با دیدن رادین تازه داشت طعم خوش زندگیشو میچشید.
فکر میکرد همیشه زندگیش عین قبل ادامه پیدا میکنه اما انگار
اشتباه میکرد.

اون با داشتن رادین واقعا تونست خوشحالیو تجربه کنه
تو زندگیش اتفاق های تلخ زیادی رخ داده بود
اول که مرگ خانوادش
دوم که خیانت ارایا بهش.

چشماشو بست و از افکارش خارج شد

اروم چشماشو باز کرد و به اطرافش خیره شد

با دیدن خودش تو بقل ارمین لبخندی زد و سرشو بیشتر رو
سینش کشید

نگاهش به شیشه پنجره خورد که هوا که تاریک شده بود، سعی
کرد از جاش بلند شه

اروم به سمت پنجره رفت و نگاهی به تاریکی شب انداخت
پشتش درد میکرد و نمیتونست خوب راه بره

اما تحمل کرد و به سمت در رفت

دستگیره رو کشید و از اتاق خارج شد.

میخواست رایا رو ببینه و باهاش حرف بزنه.

به سمت اتاقی که دفعه پیش رایا توش بود رفت و به ارومی درو
باز کرد

با دیدن فرسام که رایا رو تو بقلش بود چشماش گرد شد

رایا زیر پتو بود تو اغوش فرسام

نمیدونست چرا عصبی نشد

شاید حس میکرد رایا هم حق انتخاب داره
 رادین خیلی محدودش کرده بود اما براش کمم نذاشته بود
 در اتاقو بست و به سمت طبقه پایین حرکت کرد
 خواب از سرش پریده بود
 به سمت آشپزخونه رفت تا چیزی بخوره
 دره یخچالو باز کرد و نگاهی به میوه ها انداخت
 سیب قرمز رنگی برداشت و گاز محکمی بهش زد
 روی صندلی نشست که صدای قدمایی رو شنید
 سرشو چرخوند و با دیدن زنی که تو چهار قدمیش ایستاده بود
 تعجب کرد
 فکرشم نمیکرد که تو این ویلا دختری هم باشه.
 دریا نیشخندی زد و گفت: سلام خوشگله
 رادین اخمی کرد و با حالت مشکوکی پرسید: من... چقدر صدات
 برام اشناست
 دریا تک خنده ای کرد که رادین تعجبش به خشم تبدیل شد

حس میکرد این زن قصدش فقط مسخره کرده
خواست از بقلش رد که صداشو شنید: باشه عصبی نشو... من بهت
زنگ زدم و گفتم که داداشت اینجا است
دریا با اخم و خشم یه قدم بهش نزدیک شد
با صدای کنترل شده ای گفت: بهت زنگ زدم که بیای اینجا
داداشتو جمع کنی و بری اما انگار اصلا متوجه نیستی
رادین عصبی از این نوع حرف زدنش با صدای تقریبا بلندی
گفت: درست صحبت کن خانوم... متوجه چی باید باشم؟
دریا عصبی پلکی زد: بین پسر جون یا داداشتو از اینجا میبری یا
من خودم باهات م....
حرفش با رسیدن ارمین به اشپزخونه قطع شد
ارمین با اخمای درهم به رادین نزدیک شد و دستشو کشید و
عصبی زمزمه کرد: مگه تو نباید الان استراحت کنی؟ احمق مثلا
همین چند ساعت پیش داشتیم ه...
رادین تشری بهش زد که ادامه حرفشو نزد و بهش خیره موند
رادین با چشماش به دریا اشاره کرد

که ارمین نگاهشو سمت دریا داد.

_شما کاری داری اینجا خانوم؟

دریا پشت چشمی نازک کرد و با عشو به رادین خیره شد و زمزمه کرد:بله داشتم با رادین جان صحبت میکردم...امم من قبول میکنم که فردا بریم بیرون

چشمکی به رادین زد و جلوی چشمای بهت زده ازشون دور شد

ارمین محکم بازوی رادینو تو دستش گرفت و کشید سمت خودش

رادین تونست قیافه عصبیش و رگای بیرون اومده پیشونی و دستشو ببینه

اب دهنشو قورت داد و با ترس زمزمه کرد:ارمین گوش کن بخدا من.....

ضربه محکمی که تو دهنش خورد باعث شد تعادلشو از دست بده و از پشت روی زمین فرود بیاد

اخی از درد باسنش که تیر میکشید گفت و نگاهشو سمت ارمین داد

انگار اصلا تو حال خودش نبود

_حالا به من خیانت میکنی پسره هرزه اره؟ میکشمت رادین...نمیزارم توعم عین اون بشی
بعد از زدن حرفش خم شد و بازوی رادین محکم کشید و بلندش کرد

به سمت اتاق حرکت کرد

تو راه چندبار رادین سکندری خورد که با گرفتن پیرهن ارمین تونست خودشو نگه داره

اصلا نمیتونست حرفای ارمینو بفهمه

منظورش از اون کی بود؟

با پرت شدنش روی زمین ناله ای کرد و اشک تو چشماش جمع

شد

درد باسنش بکنار الان درد زانوش هم اضافه شده بود

نگاهی به ارمین که دستش به سمت کمر بندش رفت کرد و با
ترس عقب عقب رفت که به دیوار خورد

ارمین با حرص جلوش ایستاد و عصبی گفت: منو احمقو باش که
عاشق یه ادم هرزه شدم.

اولین ضربه به رون پاش خورد که تو خودش جمع شد و با داد
و گریه گفت: اخخ ولممم کنن..... من کاری نکردم نکردم
نکردممم... به جون رایا به جون مامانم کاری نکردم... ارمین کاری
نکردم.. کاری نکردم

مدام تکرار میکرد.. ارمین انگار تازه به خودش اومده بود. وقتی
اسم رایا رو شنید

فهمید که حتما یه موضوعی هست و نباید بیخودی دعوا راه
مینداخت

سریع به سمت رادین رفت و تو اغوشش کشید

ببخشید عزیزم... ببخشید معذرت میخوام... نباید اینجوری
میکردم... منو ببین رادینم.. قوربونت برم نگام کن

رادین بی توجه به ارمین چشماشو بسته بود

ولم کن...خیلی ب.. بدی

رادین هقی زد که دل ارمین ضعف رفت از این مظلومیتش.
دستشو زیر پای رادین گذاشت و با احتیاط از روی زمین بلندش کرد

نباید این رفتارو از خودش نشون میداد
پشیمونی از کاراش معلوم بود
اما خب چیکار میتونست بکنه؟
اون یبار از یه پسر هرزه زخم خورده بود
دیگه نمیتونست تحمل کنه که رادینم اینکارو باهاش بکنه.
به رادین اعتماد داشت اما ترس از دست دادنش یلحظه هم ولش
نمیکرد

رادین با درد روی تخت پشتشو به ارمین کرد تا ارمین نتونه
اشکاشو ببینه

انتظار نداشت ارمین بخواد کتکش بزنه

با اینکه فقط یه ضربه کمر بند و یه سیلی بود اما اینا برای رادین
زیاد بود

با حس دستی روی کمرش تو خودش جمع شد و با دستش
صورتشو پوشوند.

ارمین کمرشو نوازش کرد و بقل گوشش خم شد و لاله گوششو
میونه لباس فشرد و زمزمه کرد: رادین؟ منکه ازت معذرت خواهی
کردم... چیکار کنم اخه؟ غلط کردم، حالا بهم نگاه کن

رادین بازم بهش توجهی نکرد

الان اصلا حوصله بحث نداشت

میخواست اون حرفی که تو دلش موندرو به زبون بیاره اما
میترسید ارمین باز وحشی بشه.

رادین...نگام نمیکنی؟

بازم پرسید

رادین کم کم داشت خندش میگرفت از این سیریش بودن

ارمین کلافه نفسشو بیرون فرستاد و چرخید و نگاهی به میز
کوچیکی که بقل تخت بود انداخت

خم شد و درشو باز کرد

با کنجکاوی نگاهی به داخلش انداخت تا بتونه چیزی پیدا کنه
و درد رادینو کمتر بکنه
نگرانیش شده بود

بعد از کلی گشتن تونست یه کرمی پیدا کنه
به سمت رادین رفت و روی تخت کنارش نشست
دستش به کمر شلوارش رفت که رادین سریع ازش فاصله گرفت
_نترس

به ارومی زمزمه کرد و بازوی رادینو به سمت خودش کشید
_میخوام این پمادو بزخم بهت برگرد
خودش رادینو برگردوند و دستشو به سمت کش شلوارش برد و
تا رونش پایین کشید

دستشو به سمت سوراخ باسنش برد که ناله رادین بلند شد
_هیشششش اروم باش

با دستش پمادو به پشتش زد و شلوارشو کشید بالا

صورتشو برگردوند و تونسست زخم گوشه لب رادینو ببینه

با اخم خم شد و بوسه ای روی گوشه لبش نشوند

موهاشو نوازش کرد و گفت: گشت نیست؟

رادین کلافه سری تگون داد و صورتشو برگردوند تا بهش بفهمونه
هنوزم قهره

خنده دار بود که خودش این بلارو سرش آورده بود و حالا هم
داشت مداواش میکرد

ارمین نگاهی به غذایی که تو سینی گذاشته بود انداخت و
لبخندی زد

هنوزم باهاش قهر بود و حرفی نمیزد

مطمعن بود این قهر کردنش تا یک هفته طول بکشه

اما برای ارمین مشکلی نداشت

میتونست تا هفته ها هم نازشو بکشه و خم به ابرو نیاره.

سینیو با یه دستش گرفت و همونطور که به غذای تو سینی
ناخونک میزد از اشپزخونه خارج شد.

از پله ها بالا رفت که چشمش به جسم کوچیکی افتاد که روی
پله ها نشسته بود

و با چهره غمگینش به زمین خیره شده بود

حدس میزد این بچه رایا باشه

به سمتش رفت و با لبخند محوی گفت: چرا اینجا نشستستی؟

رایا سرشو بلند کرد و با دیدن ارمین

نیمچه لبخندی زد و گفت: حوصلم سر رفته!

بیا بریم پیش رادین بلند شو

رایا با شنیدن اسم رادین سریع بلند شد و پشت سر ارمین حرکت
کرد

ارمین درو به ارومی باز کرد و تونست رادینو ببینه که با یه
تیشرت روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود.

رایا ارمینو کنار زد و به سمت رادین دوید

ارمین فحشی زیر لب به رایا داد

واقعا از هرچی بچه تو این دنیا بود بدش میومد.

خودشو کنترل کرد و سینیو روی میز بقل تخت گذاشت

نگاهی به رادین انداخت که رایارو تو بقلش گرفته بود

نمیدونست چرا بدش اومد از این کار

دلش نمیخواست کسی اون جسمو بقل کنه.

فقط خودش حق داشت بقلش کنه و لمسش کنه

رادین که نگاه خیره ارمینو روی خودش حس کرد

بازم بهش توجهی نکرد

دلش میخواست همینجوری قهر بمونه

—رادین

بقل گوش رایا زمزمه. کرد:جان؟

—از دسته من اعصابی هستی؟

رادین رایارو از خودش جدا کرد و موهاشو بهم ریخت:معلومه که

نه...به خواستم احترام میزارم.

رایا چشماش برقی زد

حالا دیگه مطمئن شد که پیش فرسام میمونه

ساعت ۷ صبح بود و فرسام خواب بود
 رایا هم از بیخوابی جوری که فرسام نفهمه از بقلش بیرون اومد
 و روی پله ها نشست.

_دلم خیلی برات تنگ شده بود

رادین لبخندی زد و نگاهی به لبای اویزونش انداخت و با خنده
 گفت: منم دلم برات تنگ شده ولی دیگه تا همیشه کنارت
 میمونم.

رایا لبخندی زد و دوباره به اغوشش پناه برد
 خدا پدر و مادرشو ازش گرفت اما یه حامی بهش داد.
 و این وسط ارمین بود که از حسادت اخماش توهم بود
 بیشتر از این نتونست تحمل کنه و با لبخند مصنوعی روبه رادین
 گفت: عزیزم غذاتو بخور

رادین نگاهشو به ارمین داد و فقط سری تکون داد
 ارمین با اخم به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد
 رادین نگاهی به هیکل عضلانی و خالکوبی های روی تنش
 انداخت

واقعا مرد جذابی بود

لبخند محوی زد که با حرف بعدی رایا تعجب کرد: خیلی از اون یارو بدم میاد...همش اخم میکنه من میترسم ازش.

رادین چند لحظه به چشماش خیره شد و بعد با اخم گفت: دیگه نشونما، حرفت خیلی زشت بود.

رایا با تعجب بهش نگاه کرد

سوالی که تو ذهنش بودو به زبون آورد: اصلا چرا این اقاعه اینقد برات مهمه که بخاطرش داداشتو دعوا میکنی؟

رادین نگاهی به اخمای توهمش انداخت و گفت: منکه چیز بدی نگفتم...بعدشم اقاعه نه بگو عمو

رایا ایشی گفت و از روی تخت اومد پایین به سمت در رفت و قبل از رفتنش زبونشو برای ارمین بیرون آورد

ارمین که این زبون درازیش از چشمش دور نمونده بود نفس عمیقی کشید تا نزنه بچرو له کنه

با شنیدن صدای بسته شدن در، به سمت رادین برگشت و گفت: این داداش اصلا ادب نداره.

رادین جوابشو نداد که ارمین لبخندی زد
به سمتش رفت و دستاشو روی تخت گذاشت و روی رادین خم
شد

اروم لبشو بوسید و گفت: نمیخوام کسیو بجز من بقل کنی
رایا به سمت اتاق مشترک خودش و فرسام قدم برداشت
مابین راه همش خمیازه میکشید و چشماش بسته میشد.
با گیجی یه قدم به جلو برداشت که سرش با جسم سنگینی
برخورد کرد و عقب رفت
نگاهشو بالا آورد و تونست قیافه اخمو فرسامو ببینه
_کجا بودی رایا؟

رایا با صدای گرفته ای که ناشی از خواب بود جوابشو داد: پیش
رادین بودم خو

بعد دستشو مشت کرد و با حرکت بامزه ای روی چشمای بسته
اش کشید

فرسام با لبخند خم شد و بوسه ای به نوک بینی رایا زد

صاف ایستاد و زمزمه کرد:

ـ عزیزم ساعت ۷ چرا اینقد زود بیدار شدی اخه تو؟

رایا دستاشو بالا گرفت تا فرسام بقلش کنه

فرسام منظورشو فهمید و خم شد

دستشو زیر باسنش گذاشت و از روی زمین بلندش کرد

رایا دستاشو دور گردنش فرسام حلقه کرد و سرشو روی شونش

گذاشت و چشماشو بست

فرسام اروم پشتشو نوازش کرد و چند ضربه اروم بهش زد

به سمت اتاقشون رفت و درو باز کرد

رایا رو به ارومی روی تخت خوابوند و پتو فانتزیشو روش کشید

طبق عادتش خم شد و پیشونیشو بوسید

رایا چشماش بسته بود و از نفسای عمیقی که میکشید میشد

فهمید که خوابیده

فرسام از تخت فاصله گرفت و به سمت تراس رفت

سیگارشو دراورد و مابین انگشتاش گرفت

روشنش کرد و پک عمیقی بهش زد
 نمیخواست دود سیگار رایا رو اذیت کنه پس درو بست و روی
 صندلی نشست

به اسمون خیره شد و چشماشو بست
 کاراش اینجا تموم شده بود
 باید کم کم برای رفتن به تهران آماده میشد
 فقط امیدوار بود که جواب رادین نه نباشه و بتونه رایارو تا آخر
 عمر پیش خودش نگه داره
 بدون هیچ مزاحمی

کارای ثبت نام مدرسم انجام داده بود
 یه اتاق هم براش انتخاب کرده بود
 میخواست زندگیشو تغییر بده

از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بود و حرفی نمیزد.
 فرسام تو این یک ساعتی که تو ماشین بودن
 سعی کرد ازش حرف بکشه اما چیزی نمیگفت

رایا!

با گيجی به سمتش چرخيد و گفت:بله بابا؟

با لبخند دستشو گرفت و به سمت خودش کشيد

سرشو روی پاهای خودش گذاشت و همونطور که به چشم های درشتش خيره شده بود و موهاشو نوازش ميکرد گفت:خوبی عزيزم؟ حس ميکنم بيحالی

رایا سری تگون داد و سرشو روی پاهای فرسام کمی تگون داد تا راحت تر باشه.

سرشو کج کرد و به شکم فرسام خيره شد
دستشو بلند کرد و با انگشتش خط های فرضی روش کشيد و
گفت:خوبم...بابایی؟
_جانم؟

_اون...مرده بودا..پيش رادين بود..عين سيريشا دنبالش
ميرفت..من خیلی ازش بدم مياد..حس ميکنم ميخواد...داداشمو
ازم بگيره..رادين بخاطرش منو ديروز...دعوا کرد

فرسام با تعجب به صورت ناراحت و لبای اويزونش خيره شد

یعنی دلیل این همه ناراحتیش همین بود؟

اخمی از حسادت کرد و گفت: همین؟ واقعا بخاطر همین؟ عجب
بچه ای دارم.... نگران نباش اون اقاعه دوست پسر داداش جای
خالیته

رایا لبخندی زد

فهمید حسادت فرسامو

خنده بلندی کرد و گفت: بابایی حسود

فرسام خودش خندش گرفته بود

اما خودشو کنترل کرد تا جلوش نخنده

نمیخواست بیشتر از این پرو بشه

_خیلی خب بسته نخند... بار اخرتم باشه حرف بد میزنی.

رایا سرشو بلند کرد و با اخمای توهم روی پاهای فرسام نشست

و دستاشو دور گردنش حلقه کرد و با لحن بچگانه ای گفت: من

کی حلف بد زدم اجه؟

فرسام سرشو جلو برد و لپشو بوسید

با خنده میکی به لپش زد که رایا جیغی کشید و دستاشو روی
لپ قرمز شدش گذاشت

_بابایی بددددد...لپمو کندي

_تا تو باشی با من اینطوری حرف نزنی...دفعه دیگه میخورمت.

رایا دستشو از روی لپش برنداشت و زیر لب اروم زمزمه کرد:ددی
هیولا

فرسام با اخم چشماشو ریز کرد و گفت:چیزی گفתי پسر؟

_خیر ددی

فرسام خوبه ای گفت و سر رایارو روی شونش گذاشت و با
دستش روی کمرش ضربه های اروم زد

_یکم بخواب توله.

پشت سر ماشین رایا و فرسام

ماشینه ارمین و رادین بود

رادین تو این یک هفته قهر بود و حرفی نمیزد

ارمین هم برای اشتی باهاش پافشاری نکرد

اما خم به ابرو نیاورد و بازم سعی کرد یجوری از دلش دربیاره.
 _رادین واقعا نمیخواهی نگام کنی؟

رادین نوچی گفت و بازم از پنجره ماشین به درختا خیره شد
 _باشه ولی تو یه هفتس که با من حرف نزدی
 رادین خندشو کنترل کرد و گفت:
 به ی ورم.

ارمین اخمی کرد و نگاهی به جاده انداخت:
 باشه...پس منم باهات حرف نمیزنم.
 رادین با شنیدن این حرفش صورتشو برگردوند و به نیم رخش
 خیره شد نگاهی به راننده انداخت و وقتی خیالش از بابت راننده
 راحت شد خودشو تو بغل ارمین انداخت و چشماشو بست.
 _الان باهام قهر کردی؟

ارمین که از این تغییر یهویش تعجب کرده بود کم کم لبخندی
 روی لباش اومد و دستشو روی موهای رادین نشوند و اروم با
 دست نوازش کرد و گفت:

نه...قهر نیستم...مگه میتونم باهات قهر باشم؟

رادین لبخندی زد و حلقه دستاشو دور ارمین تنگ تر کرد

ارمین با لبخند نوازشش کرد و خم شد

بوسه ای روی گردنش نشوند و لبشو روی شاهرگش گذاشت

رادین چشماشو روی هم فشرد و دست ارمینو تو دستش گرفت.

خیلی دوست دارم ارمین.

ارمین چشماشو با لذت بست و چندبار تو ذهنش این جملرو

تکرار کرد

منم دوست دارم رادینم.

بقل گوشش به ارومی زمزمه کرد:

خوشحالم که مال من شدی پسره چموش.

"پایان"

DONYAIE MAMNOE



نویسنده: samane